

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: تجرید مناسک

مؤلف:

موضوع:

شماره اختصاصی (۱۹۳) از کتب امدانی : یکم زاره



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۵۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: *تجربیات*

مؤلف

موضوع

شماره اختصاصی (۱۹۳) از کتب اهدائی : یکم / زاده



جمهوری ملی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۷۷



بسم الله الرحمن الرحيم

مکن آن زنده نظر باز که محو رخ ماهی ز لبش شوق تو ابی بیدل
چم کنایه معالمت عشق طرفه معالمتی است و حالت آن
حالتی شاه با برسیست که سکارش همه دل بز چون و همای
که شیش همه جو اطر محسنون سلطانیت که شحکاش
همگی خواطر ویران خرازم و منظر ریت که جلوه کاشش مکنی
کریان پراجم در دیت بی درمان و راهیت بی پیمان بی
بی خرد و حسی بی شرعی غلط حکم که در مانش غم است

بیت

و پایش عدم ع شمس قیامت که شمس ملامت اند شمس زنده
عاشق سپهر و بزم نزل و صل عشق در دیت که هم در بود
چنانکه چاره خار بجز باید هم بدوش درمان شاید اگر شمس
پرکش خوانم رو ایت ع که خن و خار جو ارا سو زو شرم هم کرش
اب روم ان بخش بجایست که روز اثرش افزو و همه عالم درش
اندرو از دوش بی خبر شرم همه کونین اسپیش مکی حکم پیر
اوسه و جمله سپهرش اوسه و جمله اسپیش از زره تا اواس
در بندش و از خار تا لعل ناب در کندش اگر قطره است
اگر نلیت اگر ز ایت که پیل ع همه در زیر حکم او چه کوی انجم
هر که عاشق شود و خلیل کرد و در ان آتش نرو و وحش پاک نکرده
و دیده اش قابل ادراک هر که ابر معارج پیش قدمی و بردفا
دانش قبی بی سایه عیش پیش فرو تده و بی شب مجتبی و نش
اوسه من بنده که خاندان او این حضرت تم و با بنده کاشش هم جدت

تاکنون درمی نگذشته که مرانی غمی نگذاشته باشد و نفسی
 کشیده هم را بنجان خاریس نخراند و حمد الهم حمد الکریم
 شایه و کسی او را این معال جمال انکار و اقبال نماید لایح
 انج من العشق کلام کابر است و صدق این کلام ظاهر علی
 از در عشق اندر کرناقصی کامل درون حسرت که ازین درینچه
 کامل میکند و السلام وقتی در پریشان حال شرفیال این
مقال نکاشته من ماچه قوم خدایا که چنین در بد پریشانی
 ز معامی نه محلی نه مکانی نه قدرتی نه قوتی نه توانی
 پریشان همه جمعی پرافسان همه شمی جمعی بر اجاب
 عشان بر زبانی شرم مجنون بر لسیله رنجی فریاد بر سریرین
 فی ذلتی فی علی فی غیبتی فی غیبتی هر جا نمودی و وجودی ما را از
 و در پیش عدمی شعر بر جا حسرتی ما را سجودی بفریادی ما را عبودی
 همه جا بوی ما را شهودی همه جا کلامی ما را درودیه

بلکه شعر خودی نگذینم و نه شایم ما درین صفتها نیز از ایدم ما چه نیکی
 چه نیازی چه سجوی چه وجودی چه فرامی چه قیامی چه قیودی
 چه شهودی ع نیست ما را بنظر هیچ بجز منظر دوست که چه چه
 نظریست هم منظر اوست باری که صاحب نظری و ازین چنین
 پنجهری ع نظری جانب ما کن که چه صاحب نظیریم نه دیوان
 نه فرزند و اگر ضرورت داعی شود چنین و چنانچه هم بهاییم
 ع دل جمع پریشان بر پریشانی جمع مگر طریباریم که در عینیت
 پریشان و اشقیایم یا چشم نگاریم که در عین سپاری خندان
 عشقم که در سپانی نهفت و در نهنگی پدایا اهل عشقم که در سید
 فرزانه و در فرزانگی شیدا سپیدان لند شریع صعب کار است که
 لب پسته و در کشاریم طرفه حالیت که نهشته و اندر سفریم که
 بسیار و کرمستیم باری چه توان کرد چنینیم که به سیریم السلام با نیتی
ناخن از جنس انیس که باوی آتش نبود این مقال

انوری همیشین با من سخن از ملکت چه کونی و شکست و بد و زکات
 از من چه چونی ع من بی ولی همیشم در دام غم اسپیرم شعر
 نه نیرم نه بشیرم نه دشنام نه ششیرم نه خلیع نه خلیع و کلبه
 و زیرم درستی طرفه پیکاره و پیکاره و مسکین و همیشم اگر خواهی کلبه
 من سخن کنی و به جسمی من و بی نی ع سخن کوی حال دل
 حیرانی دل تامل با تو برم کرده و صحبت ما کردم و کز من کینه
 و کار دل در مانده لم و ز روی او سر نه ام از من چه زبان پر
 ادبی ع و در دوران روز اگر خواهی مرا ایسا صحبت درستی تو کلبه
 صحبت در کنیز و زیر اگر تو طالب درانی و من طالب دردم و بل
 دولت الفت من نه پذیر چه اگر تو مایل سلطانی و من مایل جوان تو
 طاوسی و من بوم تو توری و من غم ترا کلبه پستان خاز و مرا
 طربسان ویرانه تو هجس رجوی و من خزان خواه لاجول و لاقه
 الایانه از من بکنه و با خودم بکنار ع من دانم و بدین دل خرابم و زبان

انوری

از طاعت کم که مدبر ع از هجس خنده خدا هم در نویسی از ملاقات
 هجس این مقالات مکتوب آمد وستم نام چو کبر و آه هم علم ع
 هم دل بسوزش ای جسم دیده غم برادگان کند که از گذارش
 مقامی یا نکارش کلامی هجس بر سلامی ع یا سخن ان دل را
 خواهد سپید و این مدینه شرف که کاهنی مانند خوش ظریفی
 ادبی یا بر زبان محمدی از وی پانی ادبی باستان
 نرم وصال خطابی و از زخمی و زخمی خدا را ای خدا و ندان انصاف
 آخر باری ع من هم ساعتی کرد و در کصاف چند خرم
 و خراشم و ما کی درین نرم هم از منی از کار و من از زخمی خرم
 افتاده باشم شکسته پر خوشی را من هم جامی و دل شوریده ام
 از ای ع کز من هم مایه چه جایای ای هم پادشاه سپردی را
 من هم ساعی و صدف پندارم که کوهی ع کز در کما
 مسکینی جابجیم در هنگام توانی طلب روحانی و قلم آورده است خدا

ای از برین دور و من از دور تو بخور اکرم عیادت کنی عیادت کنی
 و اکرم رنجی بری کنی اورده است از دست نامور خاریست
 ابی از چو پارت خورده ام و بهواسی کفارت پرورده شد
 که مطر و ادم و چه افاد که در دودم جمع را که برین پریشان
 ساختی و دو اسپه بر این پاوه تا شی شکر تیغ مینوی تو و کوا
 میکشی من را نصیبم تو ز صحت بسیار میکشی باری بیگناهم
 و احباب عمر بلب با هم اکرم منی بدین منی و اگر می بر بالییم
 ناخوش نشینی و اگر خوانی شو اتم که سایم زیز که زکار رفته ایم
 عین مرحمت و مکرمت که بر کشته خویش ابی و پریشانی
 زان پس از زیستم از عجز و عیبوی خود دانی و اگر مردم از
 کشکان معنوی خود خوانی به پرستم قدمی که جان من بلب آید
 تا که شعر تاریخ نمانی ندیم جان و نمیرم مگر خود همه ماهی کشار
 خود همه سالی اظهار شجاعتی و طمع غایت کرده

لا اله الا الله

ای بر نفسی با تو اندر دل من از تو تهنیت نفسی با هم کن و بگلا
 شاه و شکر بر کن کن کن می باید کنایه هست ارمی با این
 ح چه شد که تو سلطان شدی و مانده شعر محبت هر کجا
 کشان که او شاه را فراقی نماز شعر در نیا مقدر ما بین که
 سالماست در روزی بختت خواجه با کو غلام ما در غلبه
 شهود و انعام و جو بچین خود کیتیم و عظیم که با وجود تو وجود
 و با بود تو بودی داشت با شرم با از جای تو بخود شرم و ارباب
 تو بخود شرم کرم در پذیر می سکت است نام و در این دعوی از
 راستان نه شمس من چنینم و در بنده کیت برانیم با وجود تو
 همه عالم عدم است اگر بنده ام خوانی خواجه حجاب غم و اگر
 ساری بنده نامم سپه جان اند طیب و شکایت از چپ اگر
 دلست بچورت مالیت و اگر بر است خاک ان در است خود
 دل از اراوت سعادت هاست مگرین حاصلش تا این بس که

ع لغت قطره خون بود و شد مجرب ماعدا اگر اضاف باشد
چه حاصل میشود ازین چنین دلیلی را بدو سپه بار از محبت خط با
کند و آتش نازین ع که پای با سپه است شرم خاک اگر کاف
ماجرانی کنم چه دولت زین فزون مشت کلی اگر این ن
بند بست بود از تیرهای تعلقات دنیوی خسته بود و ک
این پرنه بر است خاک بود از صدمات نفسانی پاک بود
که بصلت رسیدیم چنان سگوه شاید این سعادت را
بس که مبر تو رسیدیم شی در یاد سپه بین غنچه این را نگه
شرا بکشای از چشم خواب ز دیده تویی ای چشم بار در سحر
ارچه ستی اگر خوابی که در خوابی و دیدارم نمایی بختت بگفت
آنچه کشای بسبب و آنچه برستی کشای دلم بردی و غم دای
دگر اسوده ام جویی آنچه بسبب روی بد و آنچه با روی کبر
اینک طلوع ما سحاب و غروب صبر و تاب چشم پر لب و چشم

بجواب شعر زان خواب براید زین خواب در ایده ز راه اب
بر بند ز راه خواب کشاید در ایجا چه میجویم خواب چشم
ع این چشم پر آب غمش نیست افخ چه میجویم علم ارم و
جان من ع این حال خواب کشتی نیست نگاه باماه سپاه
راز کویم و کاهای از پستاره ع انجام شب در از جویم ع
این چون تو ده عشوه وان چون تو فرخیم غم ز خوانی در ارم
هجرت ز تابی شعر این حال سحراب و تاب زرد اگر چه
این چشم پر آب و خواب افخ که چه میجویم هر که اب بر آتش
فشان آتش با بنانچه افتاده که آتش دل با بنانچه شکست
بلکه می آید این آتش ز آب طرفه حالتی است که شرب
با هم از اضا و عشق ز داده در من التیام و اقرب اینک
چون نیک بگرم ع از دولت عشق و مجمع اضا و ع
و خود بهین قدر اثر از وی شادم بی شرم مع هند

کتم از شر عشق مکرزول از دیده عنبر آتش و اجم طوق بریا
 جان و تن با هم ایستخت و ز یکدیگر کیستند و اکنون از بوی چای
 محبت که تو دانی حق در انتم او بخت جان از هم بگریز
 جانان ایستد سخن از جوهر جان مسرور از بوی هم باور بگویم
 دور از غریب بدست اندر وین قیاب است رسی شعر
 جسم اسیر خرق و جان بر جانان گشتی من در رنگ و
 من بشتابم بانام حکایتی و از عشق کنایه ای خام مرست
 با تو کاری وی نامدم با تو قوت راری روز کی چند است
 که دلم در دمنداست و زیر لب گفتی دارم دور و در جان
 جستجوی شوری در سپر است و اندیشه در نظر کاهی ایست
 بر ارم و دمی فی از دیده به ببارم مهر پد است که چنان ایست
 دارم و ز عشق تویی در دو عنسی دارم ندانم شمار این کارم
 دور و پستی و رازاری پایدارید با چون در کرد و پستان

در دوستی ما ساز و در محرمی غماز می واسطی شراد تو در عین
 سپهر افندی کی پویانی و در نهاسیت خاموشی کویا بانی بانی دو
 زبانی و با سپهر بریده کی بایانی جاشا که سپهر عشق چنان
 کویم و چاره این در بلی در مان از تو جویم از کی دل ز جان شود
 تو چو کویم که از جامه تحمل عویس و سپری که جان بادل
 میان نه خد با تو چنان از هم که از دیده لغت کوی شعر
 کی سپهر عشق چنان افت جانی کویم تو بانی خامه که هم
 دو زبانی های او هم سه و در بر سید وی از چه دانسته
 البته که سوی که روانی بانام مکونام که این خامش کویا در
 مصلح هر کس کند از دو پست پانی در دل سخنان و ارم دور
 لب ارم ترسم که شد در گفت اصحاب نشانی بسوی ش حکیم
 که نیم سخن خورده اندم که نخبه چنان شکست دانی در لغش
 بنیال ارم شکام نکارش از نوک قلم معالیه شفا لید

رویش نظیر آمد چون نامه بیستم شد صفی برکتی چون باغ جانی
شکان وی و ابرویش ایچو یادم با هم شد چون تیری و قدیم
خوش نامه نگاری تو طپاچه جز باوصایت تر نامد رسانی
در تینت ملکه اده آزاد نو شسته شور پور پادشاه که بود
اسلام و نور حدیقه نامست چون طالع فیروزی مطلق همایون
و چون بخت آسمان بخت اوروز افزون و میمون لب شیرین
سکر زین شاه مقصود بکام ان چسپرو پرویز جو و گزیده و در
گزیده باد و جنود این حشمت و دولت و عدوی این شوکت
و صولت که فریاد و اردو که سار حد بجان کندن جور سنده است
چون کوکین از تیش ز رشید کن فادرخون طلیده باد حد چین
بلقیس بگلد این سپیلان زمان و حد چین فرکتس بجایان
ملکه اده ایران در اید و حسب این کام هر کامی که در اور
چون مجال ارسال تینی منظوم نبود لاجرم به تینی منظوم شد

۸
در اظهار حال از عدم وصال آن بیع مجال نکاش باقی
دید چه چکانند داشته و چه چکانها افراشته و چه زنجاریا
و چه دایم کاشته و چه الامراع امر بد انبار سپید کز
پاکشیده کد شسته و کد شسته ایدم و رفتیم میدیم و پریدیم
مهر بریدیم درین ان همه خوار سی که در عشق کشیدیم شمی که
دیگر بر احوال اندوختگی که ناشانیم شمش غمیری و اصل
بازت ای دل میل محراب است و هوای دلبران دلبری کویان
بخا و باری دل بران های های شرفاش گتم که گزیده
و تم غمان گرفت به سوزم کشید شعله و اندر زبان گرفت بهتر
که این از زلفت ماند و این غنچه ناسکند ع که کس نشود
دلش چون من بجال من **در اظهار اشتیاق بان آهسته**
تا زینداری که چه صبورم و شغلی سرور و در عالم خراب است چشم
پر است کارم فغان است یارم کتابت به بر ما شنید

شعورم از نصبها عاشقی را مسترول شعر کی اتم نمی خیزم که
 چشمان کهنه ریزم نه ان پایم که بگریزم زمان دستم که سیرت
 یار غم ماران هیکل نام دشمنان محرمان از من بشکت و چون
 از من رنگت شعر پرسم باز تویم از عشق تری در میان و اذ
 ولی ان نیست که بهم یاد که از من کران و اردن هوای با غم چیل
 را غم نیسپه دید ارد و پستانم نه شوق نظاره بوپستانم
 کلم در دید با غار است و کج در نظر ما راست ز من هم که پر از
 و رن وقت ان کار است تو را جام می بردست و چون نرس
 مست مست با عاشقان چنان کش و با بوالهوسان پنهان
 ح قنمت من تو رنج و زدی یاران کج عاری چه توان کردن
 با کردش کردن باری کرمونی داری کاهی از نضیبی من
 یاد او رو بر غم چیسای من رجم کن شعر غم در هجرت از وصل
 می کشد و رن چون صبر اورم هم این هم ان بگذرد

آدم کز آن

کتابی در کتار ای بر قلم آمد و در قلم
 بهوانی دلکش است و کتستانی خوش و منی بی غش و شوق
 بدوست نعل و دم در آتش عرحی اخروی اجل خدایکم چشم سوزی
 نه فروست که ما را از یار جدا اندازی و هنگامه در فراقش فنا از
 اگر چه جان زخمی است در پیران دشوار است و اگر چه
 دوری امید دیدار است شعر جان همان بکه رود و برده
 از تن و بلکه اسپان رود از چشم نه دشوار از تن **در طلب خسته**
بغایبی فریستادم انیک قریب بغروب است مطلوب
 سهیل می از جام عشقی مرغوب لا جرم ما سینه بطریقی بی عطی
 و سپا چشمی می یکباریم ابر را سینه قطره ریزی کار و سیر را
 پیری شعار شعر همه و اریم چه می شاید جز تو و صحبت
 مشی بر مانی و زخمی بزخوده که اشطاری و اریم و دل امید
در هیکل نام مسافرت مطلوب و مهاجرت محبوب کتوب آمد

سبحان اللذابت از فتن حکایتی میرود و از دستاورد استقامت
 روایتی این چنینست کام جیل است و چه ایام فراق فارس را
 عیب چه آمد که روی سوی عراق بنویز از هم و صالحت
 دل را التیامی حاصل گردیده و از روی ملاقات دیدن
 دردمندم از در نیار سیده حدیث عراق چه گوئی بر او فراق
 مکتب برای حلاکم فکری تازه بخو اطرسیده من آنم کونی
 زینتن تو آنم اگر خواستی رفت بگذارتا در حضورت جان
 سپارم که طاعت فراق تدارم روزی دو بانها از کام پر
 و مرا از پنج بجزان فلان سازی ع پس از جان و او هم جانبار و چرا
 که بنحو ای پان **حالیست شکایت** که ز من قال علی هر بنان
 و المی در جهان جوانی در سپردن توانی در خنجر دستم هر کجی کن
 زلم برکتی و بهر سپرم را چالشی و نایم رانالشی تا چه بر سپردید که
 نظر اگرم خیال دشمن بختی لایدا خاند برنا از فخر و اقدار قوی کند

و اگر بخواهی دوست که جان برای او پست در سپردن شود و بیک
 دل در سوزش ایستد و در فتن روزش ناله برین شود و نغمه
ع بنان بضعف کردید پان معجب در دیده از چشمه چشم پان
 و نایم نایم بناله خروشد ز شادید من افش حکایتی کنم و از بیجا
 نفاش حکایتی **ع** که عمر ای افت جان شیوه یاری این بوده
 زخو کشتی که چون رفی بنام پایادت کنم و پان هما شات **ع**
 چه شد کاین و اگر کون شد چه افانون خلاف اندر خاش
 از قلمت شکایت و تراش از انگلت نخواست **ع** صفحه بست
 نبود خاند بست ز نیست چه جای نام که نامم در خیال نیاید
 چه جای الشات و دل در یس که بی زاری نیز یادم کرد
ع شکر یکی نامم را یاد کردی ای دوست بهر که از دیده رود
 از دل برود تحقیقی کرده و **بشخصیتی** چه عالم تو هر کس را مطلق
 مطلوب است و به منصبی منصوب مطلوب و به مطلب **مقتضی**

و مقصد ما تویی **شیر** ماجر تو بخور **هم** ز آنچه چنان مانج
 تو نه پندم ز آنچه پیدا **ایک** همگان هر یک بجاری اندرند
 کار من بچند من بکنی نشسته **و لب** بر پسته راز و لرزه
 می ارم و بخیالت **تعالی** میکارم مشغولی تو اطر ابا نامر و سکا
 و بانامه هزاره از **عشیر** تو بی نیاز اما **در** نامر تو ان چغم
 عشق تو شتن بی نامر **بیک** کاش سوا لی و جوبلے
در ایام **فران** **شکا** چشمی ز آب و ارم و دولی کباب سوت
 در آتش و ارم و باحالی **حس** ارم لبی از سخن **مید** ولی از سخن
 خاطری پریشان خیالم **بجانی** چشم بجانی پنداری صورتی چکا
 و هماری ناتوان **ع** دیدی که چه کرد **و** حجب جانان با من
در بیان **جدانی** **از** **دوست** **و** **اشتیاق** **با** **دوست**
 چنین کرد تو و یاد تو روز و شب **مجموع** مراست شرم سکت
 کتم ز سخانی **امات** نه رایا و آب عطش **مساند** و کرسپه را

بلر

قوت بسیری **نخاند** و اگر راست **پرسی** از یاد آب **شکی** در
 و از خیال **طعام** که سکنی **بزرگ** پیدا کند **فزون** با بیارت
 بسر برم **بیدار** شتاق **ترم** همان مثل **سستی** و است
 حکایت **شارب** و **شراب** که **بزرگتر** خورد **دشتر** خورد **بزرگتر**
 زلال و صل **تو** جانم **نمود** **سستی** که **هر** چش **خورد** **مزان**
 زلال **شده** **ترم** **بیارت** است که **صد** **خردن** **آتش** **از** **قطره** **آش**
 بر **یک** **ز** **و** **خیالت** **شده** **است** که **بزرگتر** **خورد** **سستی** **از** **یک** **چرخ**
 بر **خورد** **آتش** **این** **اب** **حس** **من** **جانم** **را** **سخت** **و** **با** **این**
 خاشاک **رو** **انم** **را** **افروخت** **و** **میدم** **شعله** **را** **افروزد** **و** **ولی**
 این **سخت** **را** **سوز** **و** **شراب** **کس** **دید** **است** **کان** **چون** **آتش** **است**
 یا **شرب** **لی** **کو** **چو** **آتش** **سپرش** **است** **من** **استحایم** **و** **یا** **تو** **بزرگتر**
مجموع **من** **و** **وصلت** **شراب** **یا** **شده** **در** **خردن** **عمر** **مکن** **یا** **پا**
ابن **بر** **این** **آتش** **ز** **من** **پیش** **از** **این** **صبر** **و** **سکپان** **نیم** **نیت** **شیر** **را**

از بر هم گذشتند از دست بگذارم و از آنکه بر کزنده ام بجایش
 بردارم اگر راست خواست اکنون بجای منم که چه
 وصال و شادی و ملال در نظر من کی است و آنکه قدم بدین پایه
 حاشا که در این دعوی هم شکلی است کار دل از طالت و شادی
 گذشته است **ع** از وصل نیست شاد و بجز این مولد نیست
در اظهار سوزی و کله از دهن روزی ثبت افتاد
 بنامیزد این رخسار نیست که تو داری تعالی اندر این کجاست
 که تو داری کونی مهر حساب شاد از افق خیزد و پنداری که
 سگرافشان شکر ریزد در عین آنچه ترا باید واری و آنچه ترا
 نداری و یا داری و خود ظاهر زیناری یارب چنینکه بود
شکر قدرت قدری و فابودی و بامایت صفا بودی و بنا
 مایت صفا بودی و باغیرت و فابودی و ترسم که بنا کاه ساه
 خط از کینم بر اندو که شو چسبنت اورا منظر آنگاه بد

که در آنوقت پیونی که بچونی از زمانه از روز پیاپی که نیایی خوار ما
 مرغان هم از باست پرید که بجان هم از دست پرید چنانکه
 ایوی مسکین شیر سکار از هر سو بجا داری سکی اندر فضا جوی
 زیننی و چند آنکه دام پر چمن صید بند از هر طرف بر آید که
ع شکاری در چوای خود ز پسته **ع** اخرا می بی انصاف
ع ماکه از باغ تو پسته هم جویی خور پسند چه ابر روی مادر بند
 اخرا می بی مروت **ع** ماکه از فصل تو پسته هم جویی قانع چه امارا
 ناکام پسندی اگر دعوی سلطنت داری از چاکرانت ماکه ز
 که چاکر شاه را فرمان پذیر است و اگر روش و لبر می
 از سپید لانت چاره نیست چه اگر **ع** غیر عاشق طالب نظر
 در هر حال با باید ازین باش که نمی باز نیم کجی برین باش که ما
 نیز برانیم از برون دل گرفت دل پشیمان است چاره انهم
 اسانست **ع** نمازده دل تابد لدا و در و کسپارش مکر شاعر

را بر پشت قیمت و مقداریست در حیرانی از عدم محبتی
و قد ان الثقات روحا پشیمان اند شرفی و اینم که میگوید
 اعدا و در آن همه را قیام از یاد شرم نامه نگارانی ز وعده زیاده
 زمره ز سلامی ز حبس کوه ز خرامی ع بعد ازین خواطر خود پرا
 غوشه کونیم در غیا مگر نه چنین ماه بود که سوی مش او بود یاز چنین با یاز
 که یاد مش کار بود این راه را که بست و ان عهد را که شکست
 این الثقات که مانع و این لطفها را که رافع مگر کجوتر نامه لوز را
 بال ریخت یا عند کلام راسته کینخت روزم سیاه شد چشم چید
 ز این سفیدی که زیند و زبان سپاهی چند نام از یادم
 غافلت با ثعلی شاعلی تا باعث صحت و مانع کیمت ز کج
 مش قدمی ز لبوی مش قوی همسایه چشم بدی چشم نویسی
 یاروی برونی دیده که ز کس در دست است و خاطرش ز شکر
 شواند قلی بردار در قی بنگار و احسنه ز پامی هر او را غ کند

و نگارانی چو اتن ز دنیا رب اکنون در چکار است و با کرایه
 لب سکریش با که گوهر افشانی کند زلف غمخیزش با کرایه
 ارانی نماید نامم در دلش ای که ویله او را در دنیا سپید
 خاطرش کمزور که خواطر سی از پر پلاست ایاشو که
 اکنون مرایا کند و میرا ز خواطر مر از الثقاتی با و بی
 سخت نیست که چون من اکنون در نامه نگاری بود با با
 حش حکایت ره و عجب واری که خیالی از عاقلان خود
 خرمین با فکر معشوقی پاکدامن مطابق افش و احوال است
 نیز با هم موافق بجان دوست که همه از و سپت و این کس
 ارد و سو سپت اری شعر عشق از زو با جنب نبود تا بهر شمع
 بجز در ماتم پروانه نشیند که تو بدانی بدان در تو خجانی
 هر آنکه داند و اندوه که کند و اندوه که بچوب نیز محب
 سکینانی شواند اگر با ما نشینی زود غمی نمی که هر که انداخته

هر که از جنید جوید همسر که از آن ایام هر که از زیند پدید
 در شوقش دل بوجال دوست و پیمان کفاری جان بر خرد
 از مودم بی و تو مرا نیست شکستی نیاری جانم عطش نیست
 و دیدارت ابی کونی و انم صبا نیست و رخسارت اقبالی
 من صبور می شو انم تو که ز تو توانی وقتی از خواطر که
 از ادم و نه کفار ان صیاد چون تکب پنهان می
 که رشته پایش دراز است و با تش در پرواز و پسر شسته است
 کسی است که چون خوابد از حد کند تجا و کند صیاد فروکش و
 بند که گرفتار است یا با مثل ماهی اما نم که در کاش قلاب است
 ولی قارش در آب که چون با حل رسد در یابد که این
 یا اختیار است اگر چه رشته دراز است و بال در پرواز
 انچه فکد که پروا با کم که ماه است و در پرواز کمتر است
 در اینجا بال که ماه اوسیه که هر چند که پرواز بیشتر خرد

الهم

رشته پام در از طبع صیاد هم غیور مت جانت برین
 پر که ماه را در هم که هماری بطیب خود یعنی حب و نکاشته
 فدای بر کس همارت اخر هماری که کشته است مکنه ما زیاده
 چشمت چون چشمت همایم و ناز ما زلفت چون زلفت
 این چه قرار است که با سعت بران داده نه هماداری
 همایم خوار می همه کبری و عشق و روی همه نازی و کبر است
 برنج و رنج فراتیم و کج و کج و فاق و خود دانی که در مان ما توانی
 شریخ و دل زلف مکر و چه اوسیه طیب چشم همایم که چاه
 خون ما در جوش است و لب خاموش تکبیر خنزه طیب کین
 شربت غناب چاره گوید اما سچاره ندانند که از کج و بی نظار است
 که جوش خون ما زیاده ان غناب طرفه حال نیست چرا با است
 هر خطه غم را بچو شش را و اگر خون ساکن از خاصیت غناب
 میگرد و باری هم مکر تو در مان در و ما کنی که هم در

هم دو اکنی نیک کردیم اگر دوا داری که تو هم در دویم
 دوا داری در طرف کف زاری بجا خناری نکاتت چند بجا
 هر چند که در باغ نام در دیده بود نام در سپینه بود نام از
 که دل خوش نیت اگر در بهشت است جز در آتش نیت نیم
 چه که در باغ و بوست نام چون در غم دیدار و بوست نام کاش
 امکه مراد گلش است بودی و کلیم منزل نمودی که با بوست
 کلیم و بوست بجز از گلشن و بوست کلشن تر از کلشن
 که لبر است ز فروس خوشتر است اری عفو و س بی نکا
 جحیمی است پر شرار بلبل ناطق را سپهر ترغز و طوطی طبع را سوا
 تکلم از هر خامه در صحب اری نامه بوس جولان ندارد و پیر
 سینه کامی بنا کایه بر میدارد لاجرم خامه ازین ه ساس
 غنوده به پید است که کاسی که دل نخواهد از کرون جان
 و تن بجا بهتر از این تنیدیم استکی ز امکا حاصل نیتیم خسته

قرنه

مخاطب با حجب و منع از صحبت رقیب
 حیف باشد که تو را بوالهوسپان رام کند و بجام دل بکام خود
 بنام درین ان گل که امانش قدر در دست کلچیان درین است
 که شب را پیش بود در بزم سپد نیان باری اگر غریبی داری
 چنان کن که چنان کند که در روی ما شرمین مگری و اری
 ما منفعل کنی سپری در پیش اندازی و اطنب بر خویشیم
 از روز ما زود بگذری هم تا و چون دود بگذری فرق است
 میان ما و این بوالهوسپان درینا عشق امتا ز کرون
 بچو کار نیست سهل این بوست نامان بچوبان کار مشکل نیند
در شکر از رسیدن شب عید صیام نیک شب عید صیام و بهنگام
 سپری شدن قعود و قیام دوران سپهر و سجاده انجام میدو
 بزم و با ده رسیدم ده که گاه شرب مدام است و وقت کرد
 جام شکر بدسی روز یک جام بدام شب عید تو سلما

این روز مبارک باد است راستی روزه سی روزه را نه چنان ^{صلوات}
 کردل سباده زیاده مایل و نفس زهد و تقوی از لوضو طه ^{تلاوت}
شعر روزه همه چند که بسیار عزیز اند لیک خوب شد رفت
 که همان شش رویه بود راستی بس خوشم آید بلال ^{شمال}
 که دو سوسیس گچی چون خم ابروی بود در **شکرانه ویدار شکر**
ماه رخسار بقا امرو ز بره دیدم رخسار رخسار نی سپر امن بر دیدم
 سپر ای ز پروینی ندانم چه شکرانم و چه چه خوام این ^{نعم}
 کسای بر رخ مقصود و انم بسکه اند نظرم طرف نماید یکانم
 در یغاصه هزاران دیده باستی یک است امر و نه ندانم نخب پیل
 اند یادیده چرخ نجواب رفت من ز مرد این عیشم من نه ز جور ^{من}
 کج کونی دور دور از ایشیه و دیگر شد ایمن نامم بهر صورت
 از ان صورت که دیدم محو و حیرانم چون ماه که تا به زیز ابر ^{با}
 مگر که خشد ز جو منغ تا سپد و بخان کشت ای فرسوس ^{خوش}

فرود رفت ای میغ کونی خوابی بود و خیالی نه خضوری نه ^{مست}
 این دل ساخو ابرای کاش سپاری نبودی وین خیال چه ^{چشم}
 که صورت بستی و جانم بودی تا بدین است که کیاعت
 کشید چه راج رنج با بد چشید و بدین سکر که می پاید تا چه ^{ظلم}
 خانید تا چه اید بر سپر من انتقام التذامی ای دل چو ^{دلت}
 از چشم کفایت لرزد که بر چه بر سپر ماید یک نظر ^{شماره}
بجای جفتش امید می فنر و دهه و به میدان خطش تنه ^{نویز}
 رشم و باز ادم و چرخان شور تو ام هر پست مهر تو ام در ^{رون}
 اما تو چنان چو فانی که سپهری کجانی راستی طرف کج خیالی ^{تو}
 سیک بد جان و سخت است همان در است عهد سکن ^{خدا}
 این چه خویست و ان چه رو چو اجمعت خاطر بجانب ^{ماملت}
 و اصلش جو روحانیت از لوح دلبری کاسد و مزاج ^{سنگی}
 فاسد اید و چنان شوی که کشش بنورم از دل نباید ^{بچی}

ترا بر گل و خار و تور بر روز شب خیزد ز گلزار جمال خارها
 بو العجب خیزد مغیلاتی سپا جانارت از برک سمن روید
 زاری تمامی زهرست از شاخ و طبخ خیزد در فیکال خیزد
 زود که ز این ناز خیزد مگر یک حرف از مهر و وفایت زان
 از بی الصافی دل داری شکایتی و از لقص عهدش کتایتی **فتی**
شعرا میوزم و خاموشم می کرده من را موشم از سوختن چو
 نغانی و پنجمات عیانی کشید و ان اظنه های بسیار بی
 چشمه را سنجامید چه که دم چه کفتم که تر با خود اشقم و در بی
 چشمه را طهارت را دوست که ما را مای سعادت و علت شهادت
 چه شنیدی که پای کشیدی و مهر بریدی دولت منزه که
 دلی که سالها پیرایت بود از برایت ویرانت و رحمت نایب
 که خاطر می که عمر با پاوت بود از غداوت پریشان **چرخ**

مخزن

چنین کین با مسلمانان نخبین و پکنجایی خود مسلمان خون
 نریزد کافران نه مسلمانم در لباس عشقی دم از مشتی زده و در صحن بازار
 ای زینجای مصر جمال مگر تونه همان بودی که صد یوسف گمشدا
 غلامیت نمودی کاهش از رویه ناز بنزدان بجران در بند
 میداشتی و کاهی از غم و ریش تبا زبانه قهر و در مند عزیزان
 جلال در نظرت خار و مالکان ملک کمال در حضرت بی عفا
 پیدا شستی که بنده خریدی و مذا پستی که بنده کردیدی روزی
 که در پیش عزیز خا و پهرت و بی اعتبارانی از عزت بدلت
 از غنا بقدر کرانی و با میدیدار سی بر بکداری نشستی و بر پیراه
 غلام خود که انی کذینی یارب این چه حال تبا است و چه روزی
 ان که در نماز بجز و نیاز کشید و ان عیش و سپرد و رب و زو که اربا
 این همه خاطر خور سپند و ار که وقتی لطف ازوت دست
 و بر بجزری بجزوری تبدیل پذیرد با یوسف خود هم قرین شوی با **لطف**

بختین شوی شعر لعلش بکاست ای در ایش بکاست ای غم
بدست آید وصل است ای در شمع صبحی در قلم آورده و تلمیح کرده
از شرط پنج فرات در شرط پنج عشق ماندم و در وادی وصلت
بشادی بحالت اسپیدی ندانم اکنون در زنگاه مهابرت
با پل جلوه بی نیل مراد سپاوه ام و بر رخ چون آفتاب جز با
صفت مات ایستاده تو کشته خوابی ماه چو بیان روانه
که فرزان از عزیزین بندی خیالت دیوانه و در هر کس مصلحتی
افسانه شود اگر بالمثل بدیتی از تو فرزین شود یا پاره آب
یابد از تضییع وبال باوج جلال شتاب چو دولت نخواهد
تو چه کا بهر رخ نعمت بنای ای شاه کز میان کز نعمت شاد و **بخت**
غذاری و و امتی شکاری بکاشه تا با تو طسح زور ندانم
سپه و جان خود را سبازی بازی در او اول ما ختم در دست
اول راه که از در خانه اختیار برستی و بختین نکایه

ایم

از خدایت غم خستی محبت ز جانم راه شد بجان در بند کردی
مرادند اب و ضربه حس بر جبران از برده وصال خوردند
عذراوار و اتمم نمودی و بدست خون چرمی بشیر سر از هم
باز کعبین جبار بخت استخوان زنی و بدو خال مسکین شکر بیم
شر جان نخواستیم باخت عقل و دین و دل در آنکه کردیم خیم
بد قمار تازه پریشانی دل اغازی می بند کمر جانان بان
زلف معجزه نداشتند که دل دیگر پریشان آمد و شیده دیوانه
پریشانی دل را حسرت برین ندانم و سببی نخواهم که اکنون شمع
جمعی بر رخ خود برمی افشود و لهامی هوا در از انرا پاره
وار از شعله شوق سوخته اگر چه باعث آمد که چندی دل و طمطم
و چندی آغاز کرد و سوختن پاز چو ساعتی قبل برین کجا
بختین بودم بشاد و سیکه شوم می شود هم بی علی از چشم
میر بخت و بختی اتش دل شعلمی انبخت و لاع ز نهار خبر

باش که با دل خبری هست اینک جازا اینک چیل و این
 بر رفتن دلیل تا پست قضا چه دام عهد که در بند که افکند که در
 مایند افتاده کار فکر او ای مباد اما ملولان از اینجو طرحت شاه
 مباد در تباین **شرب با همشجعی غوغا طلب نوشته** خواج
 پیوسته در فکرت پیوستن است و من در حلیت کستن کوی عیبت
 خوابد و من پریشانی وی دانش جوید و من ناوانی او را بر سر
 و مرا سپری سیری او اندوز و من اندازم او حاصل کند
 باطل سازم لاجرم صحبت ما و در نخواست که گرفت اخرا الام
 بکلیه زید و عمر کند و از جام انتم دام و حشت چند پیوستن بخت
 پیوندد و بستن بختن انجام پس همان اولی که قبل از انعام
 مرا هفت قوی شعر او خود سپرد که در و من خود سپردش
 هر یک که زیم جاسب کشور خویش و او بر در میان دور آید
 جاسب و میران که ایام او غنمتان بر او من ناله خندان میر

زیرا که او طالب با دیت و مایل عیش و شادی و من شایق تو خیرالی
 و عاشق صبر و مانی شعر صحتی کش جدانیت انجام بر که در و بر
 هم زانغانزغالی غزلجان و تدروی فرمان نگاشته امی را
 جان بی تو مرا جان طلب که در خندانست که چه خوانم نیابت
 که چه راغم یارب از نفس انسی یا از نوح عنش الی که او می شکی
 وادی امین و ابرو چشمی و ابرو سپهرین و حشی صفت از او
 بگریزی و پری و از از بشر بر سپهری با بچاند اندام خوری تو
 یاری بشری یا نوشته که خرف چه بکند و بجان زان که
 انزین رسیدن کخی سپارام که بی سبب زرم آرام خوشتر
 و از این راه اندک بازگش کام که انسان از او در او هم
در تکرین خواطر در عشق بازی و از غیران بی نیازی
 ناصح نصیحت کندم که سبب کن عشق کویم دیوانه اند که درین
 من اگر عشق تو زرم بچو از زرم یا اگر یار نیچویم چه جویم و اگر سخن عشق

گویم کجایم شریار و از بر ایست عشقم از عدم پیدا چرا
 جز عاشقی کاری نیاید در جو از من روز از نظم این کسوت سب
 بر و این اختر تیغ سپهر کند از شد بر کزیم و ند با کردون سب
 بلکه از هر دو شاگرد و بر این خواب کی هر دو را چاکر
 عشقت ز عقل است که باوی بستیم ز دست تو سب
 که از وی بگریزم در غیرت از حال خود و حیرت از مال **نکته**
 مرا که فرز آنکان دیوانگان نمانید در عالم در نظر اطفال
 ایند با این کوهکان چه کار و با این طفلان چه باز این سوز و
 ریخته های کردون پر است و لعبهای تقدیر که کوهکان نم بیا چیه
 سخره سپا زند و چون بجا من هجرتم پر از نگاه سب
 که از آغاز فطرتم بندگی این خوابکان سر نوشت اده و گاه
 لغتور کنم که تر قهر را این غم سب بر تی مکتبی شده مذام صحت
 اما ایقدر و انم که سپکینم از مسکین **کلا که کرد از شد**

احتزای دوست و دشمن کام کردی و چون زلف خود بی ارم **نکته**
 این چه اند نیست که بندگ از انوار اری و دیگر از عزیز
 شماری اگر چه ما خواریم ز احسان از ان کلمه اریم و اگر ز غیم
 نه از ان با غیمم اگر با ما بر این باشی بد بینی و اگر با ما خوش
 نشینی ناخوش نشینی شمر طوفاست که خجاسی تو چه نصیب
 ما پست و وفاست بجزه اعین روفاست اگر اراوت است
 را بر موانی و ملازاتی هم ایشانرا که این دعویست چرا
 خوانی مگر محبت رو و نیل است و در کام و جام قطعی و بسطی
 حکمی و کز کون کند و در جامی آب شود و در کانی خون ناب
 چه این می بجام ما خون است و بجام او روح لاله کون
 کونی ما را سپر نوشت این امد و قدرت چنین رفت ع که اند بجا
 ما خون و بجام غیر می باشد اریست چه تقدیر این چنین امد و
 چاره کی باشد در شکایت **نکته** ز قیاب و عدم محبت **نکته**

دیگر چنان از رشک غیر در غیب هم که از حیات خود در حیرت
 سبحان الله اگر محبت را تا شری است کجاست و کی خوان
 بود و اگر او ترا تقضایست که چه شد بدین در اسم و
 در وجود لطیفش در کیم و هم جان در دم و دل شش اثری
 پذیرد و چه افسانه و افروخت که لیلی طالب مجنون است
 ان زمانه که محل لیلی را بمنزل مجنون برده و ان غیب
 که گلگون شیرین را بجای فریاد آورده رفت کنون
 کاریست که در محبت شری فی و در ناله اثری نه اگر مایات
 عاشقی بر آرد معشوقی بر او رحم نیاورد و اگر تا محشر در مندی
 بپیرد و دروش از طبعی در زمان پذیرد معرفت و قبی بدلی ما
 و لسان بهدم شدی یا آنکه روزی عاشقی از یازده و نیم
پان حکمتی و انظار حسرتی تا زمان در دارد در شراب باید آید
 از عقل عقیده ما بر بهیم و نفسی از نفس عقل افزا بجز

بملا

بندها که از این و بهم عقل نام بر پای جان داریم و چه بارنا
 که از این نفس دشمن کام بر پشت دل گذاریم دروغ از یگان
 روح که اهر من نفس اسیر است و افسوس از یوسف
 عشق که اخوان عهله احیاء پذیرد خفته پ این اهر من
 از صحر مرم معرفت ذات دور سپا زده بروی این بر
 یوسف را در چاه تار یک جسم در اندازد آصف صاف
 ضمیر خدی که کجا است که بزیوی اسم اعظم ذوق حرم را در ملک
 از کف رفته او بکشاند و مالک خوش تدبیر طلب کو کابل
 شوق یوسف را از چاه طبعیت تحت مصر سلطنت بنام
 راستی دروغ است که این عمر عزیز بدین خواری و سپاریش
 چون خواب و خوابش چون سپاری بگذرد و شعر نپوده ر شرح
 وی از سوسه بگردن و نگاه دلم خوشش که کند خواب غایت
در قریه اقلید بهم صحتی و در پیشتر استی اگر چه مایین عرصه است

بهشت آیین و در کثرت انهار و اشجار رسک فزای بلبلان
 و راین دلی اقلید اقلیمت که در هر کوشه فرمن خرمین بخت
 خوشه ای در صفت کلب کلک کلیم کلیم و کلک کلیم کلیم
 عجز خود بر کمال جلالش دلیل است تو کوئی دم غیبی در میان
 منطوبیت که مرده دلان شهر پستان زنده را بدی زنده
 و پنداری که اب خضر در انهارش جاریست که زنده گان
 جسم احیات جاودان بخشد در هر کوشه اش روی چون آن
 روان که زنده رود از رسک مرده کوشه اش سرش افزوده
 هر خاتمه اش با غمی چون جان که در آن حسرت بر سپید روی
 نهاده و بفرست خیرت بر دیده بهشت جاودان شرحان منت
 باغ از باغبانش که در هر برک صد باغ جانش بخش عصب
 روح افزا و دلکش روضه ایست غم فزای اما در نبع کار سعادت
 صحبت اصحاب و درم و از حضرت اجاب بجزو شرح عشق محمدا

بجزو

جنبت هم جان که از است طالب موصول را در نفع و لطف
بلکه آوده آزاده در پستانه امروز استماع رفت که در پستانه کام
 جولان از فرار رخس نشان خواجه طبع ساده ماندی
 یعنی در پهن سواری و عین دلشکاری مرکب بازی نمودی
 و شاه اندازی با جسمه و لم در اضطراب است و چشمه پرا
 میاوند ام شریف ازین نایب خسته باشد انیک و انی بر
 ار استم و بدین رباعی افغان حضرت را عذری خواستم
شرفی غیب شد است اگر ز تو سن افغانی سینه کنه باره
 ترا ده که و قار است و سمندش باد خود کوه چکوه بر
باوست ماه و قی از ساخت گلزاری به لاری شسته اگر چه کون
 در کلماتم و بیاده شوق از زمره پستان تازنداری
 که از زیادت غافلم و بحضور حاضران خوشدل از بالایی
 قامت در نظر است و از دیدار کلم رخسارت جلوه کرد

از آن کرم که بر لغت ماند و ز کس از آن ره که بچشمیت
 فتنی در پست تواند بحسب صورت از هر کج و هر درختی
 چیزی از وجودت منظور منت و گزینیم سپهر تماشایی
 اگر بی تو در باغم چون لاله باد اعنم اگر بی تو در چمن ساکن
 مپت انحرخم دل شکست من از دلکشایید و خواهر طرم کلب
 جهان نمانداید شحت قاجارم زندان و در حاشی و در
 و رشک بهشت نیز آن و کلبش ایش خار صفای شرقی و در
 طلعت مغربی و زیاده بی او پست عالم قفس است و
 فراقت بر من هم شکایت از چوب با علم آه لبم را با شکایت
 و مسازی دای و شکم را در حکایت غمازی ندانسته
 کرد و نه این چپسته کرد و غفر پ عذلیب ز باغ چمن
 بر انجمن از این داستان و پستون زنده و دود و دم
 از این آتش سپهر کس آسمان گیر و دویست و او را بگر

از این

در داورت غمان چند با قامت فتنه که هر سه نخل پای خیزی
 و فتنه بر انگیزی و خون سپدان زیزی زین فتنه گری
 ع به کرم که از این فتنه ملکت زیر با لاشه زور و منظوری فتنه
 صبح می دیده سپهر از نخبست خواب لوده ام اثری رسید
 و بناه کاه از طلوع افاب جهاشم خبری آسیده سرانجامی چشم
 و در بستر خواب نشستم پنداشتم که همچو دیگر روز خوابی دیده
 و چنانکه مکر در دل شب فانی دیده ام را پستی هنوز حرف
 بحر حیرتم و از قصر بخش در غیرت چون کسایت می ندانم
 حکایت میکنم اگر چه خواب بود و افاب بود و نه خواب ع
 خسته بدم چون بخت خود یار رسید بر سپهرم ندانم خادوم چشم
 ندانم از او خبر نشد یا از خود خبر ندانم است بهمانا پر توان جان
 محو کرد یا عهد آسود کرد حمد نه هم حمد که دل با همه کس بی بر
 و با همه خبری با جنبه امد و از راهش از خواب بلند

باخبرم نموده ای پس که طبع در برم چون دیده کشاوم بجای
 طاوسی زاعنی و بجای تزدوی کلاغی در نظر هم امرو
 از وجودم بر اعدا کفتم اوخ بی سبب جستم خواب. کروم
 این شب را خیال افشام نه انتم که تا شب نرسد روز نیاید
 زفشایش ظلمات کند رهبری اب بقایش جلوه ان انعم
 طاوس مستی بشارت کرد و نعمت ان کلامم از تدریج
 اشارت اورده شرم ما و ظلمت از آنکه در ظلمات هست
 چنان همیشه اب حیات کفتم ای تیره شب امرو چه در
 چه سخن با من از ان ماه منور واری گفت شرم خاوس که
 کار بر مراد است. بشاب که یار بردت شایسته
 کی آید جاودا که ز باور مست. انرا که چنین حالی
 داد و چنان انصافی افتاد و دانگه از ان رویم چه
 داد و از ان پیام چه افتاد سیلاب شرم از دیده کشود

دیگر

و با بخت نرم با دیده سپهر و دم شرمی دیده دوست برود
 غافل غنوده. معشوم شد که عاشق دار بوده ما نرا که دیده
 کند عشق نیست صدق هر که ما ننگه ایم زیار ان شکر
 حاکم که اگر شوق دیدار بودی و اکنون وجودت در کار
 ان غیرت کردی که ترا بر اوردمی شرم دعوی عشق و
 بتان و آنکه خواب خاک بهتر چنان سپهر که بچوید این
 با خود کفتم ز بی احمق یک نخت و جنی عاشق بخت نیک
 به کام و صالبت نه ایام جدال نظر به بازان در چنین
 هزار دیده که زیند که هب نظری هزار بار منطری بنند
 تو خواهی این دو دیده که واری از حلیه پیش عور سار
 عیبی شبهه جزو بخت اندر خوابت. از این خیالات
 خام مستندم و بسوی در آمدم شرم نخت سجد و نمودم پس
 زبان بگشودم مکنی نماز بسره دم مکنی نیاز فتنه و

شعر حال من دل سوخت اینک سرایم کرده و ز خوان
وصال خویش با برکت و نوایم کرده کشتی کلبه چاه چرم طاق
شد با چشم تپست آمد که در او آن خورشید پرشت آمد شو
بر من نشست و من در بر او بصداد به صورت من
مقابلش معنی او بر ارم چشم عجب آمد که اینک نمی
باید اریست یارب یا نجواب که دلم از وصلش کامیاست
دل ز درون زبوش شدن ز برون بچوش شد لب سخن
خوش شد بکه نبود باورم دو مر جانش که مر جانش خدا
کو هر فریوشی کرد و دست که هر رخشان از لعل
اسکار او در ترک نگویش کرد و برک پریش عیسی وار
دش این مرده را زنده کرده و خضر اسپ از اب حیات
سگرین لبانش پانیده شعر که چو جانش ز پیش حجب و افاق
گشت ز نظاره شهرم عشق حجابم گفت از کجا که

هز

شده ایمن که هفتادم بر درت کفتم مرا که نمود این همه
خدمت مکت ما با که اضطراب وصالش دهم به این غنا
بجایش نکاشتم این تونی یاخو و خیالی در لطف آمد مرا خوا
آید مرا بر سپر بلانی و قدرت خوش بلانی بود پس و گشت بر
آدمه سپر و را گویند در پستان می آید بر از چه در پستان
سپر ایروی بس آمد از بندوی خال سیاهت ره نوا
بر لبست سوی آب خضر ظلمت را بهر آمد مرا چون ششم بود
اسکم تا بزانو در برت یک چون برخواستم من تا که آمد
نزد تو نه از فلک ز ازرقم سکه است بهر چه آمد بر سپر
از این چشم بر آمد راه چکوم بعد ازین چون کشتی نیست
دو بیت این سخن اختم باید کرد و تمامه و از دل ر بود طاق و
تا بم رفت و بهمه راه برد رحمت و خواهم وصل سختی از
تو بهتر ز اهل هوا و هو پس مگر و حجابم در تنامی و رود

محبوب و اسپند های حضور مطلوب نخواست
 شرف و اندر قصر خود دل مشط کانیک برش آتی بلکه کن این
 شیدا چه فکر باطلی آرد و ای آفتاب جانها چه ابرو زخم زنی
 نمی فکخی و کس نوش داروی دلها چه احسته ترا در
 نمی بخشی نه اخرا سیمپاریم و تو طوسی و ما چه می تو چه می
 بردار پانی بسرم بگذار از عالم حسبری نداری که سویم
 نیاری ندانم از تو چه کا بد که اسپیری ترا بنجا اید **ع صید**
 که بر تیر غمزه بر خاک زنت نزن یک بدون رسیده جان
 که زود عشق صد چاک زنت کارش بر فتن انجامیده
 که رجمی بر زخمی خود کنی و هنگام است که نظری بر لب
 خود افکنی **ع** پار سپهر مرا که خوابی امد و کنار من چه که
 هنگام شب است **ع** و کردی ای ای می باید ایی بر بزار من
 زیرا که جانم بر لب است **ع** این چه سودا است که زنی

جانان

کجا او ز کجا چون من اسپیری **ع** عظم از سپهر رفته و یون
 بزرگی را چه نسبت باهیری **ایضا در تمای و رود موجب**
 ای غایب حاضر هیچ از حال من خبر داری بجانست که
 میو بیجام میانست که چون میانست تا تو غم بدمانست که چون
 سکدم و با برو انت که چون او پادست متصلم بر تاپاست
 که سپر تا پام مشتاق سپر اپایست بوجودت که بوجودم
 برایست با الکه وعده ام ندادی اشطار قدومت دار
 و با الکه هجوم بجنسورت امیدوار که چه میدانم نمی
 زشوق دیدنت **ع** سوی درمی ایم و همسر سوختنهای
 میگویم اگر قدمی بخیخ فرمائی چنان است که خواج را بنده و
 زنده کنی و خضر وارم از اب حیات القات پانیده **ع**
 بازای و مرا اسپرس عالی خود پرش دو پستان **ع**
 به لبت از می کلک پرو **ع** ای روی تو مشمع مغل شوگان

از سله عشقت شمع و ارمی سوختم و می سپارم و اسک از دیده می بار
 می که از مامادینغ که این سوختم در انجمنیت و غمی نمی که
 سوخته ات کیت کاش شبی در مخلت بودم و مانند شمع
 تن می کخند و می آسودم سبله شعر اضمیم من که سپر بر بند
 شمع و ارم ولی با انجمنیت مین رو است که من شمع
 فراق تو باشم تو شمع وصال دیگران شوی و با من
 شوی ای بهشت رقیبان با من سعیری کنی و ای ایوی کنی
 اغیار چه با من شیری کنی زین رسیدن چند شی ام بود
 بکام شهر جهدم ما و حریف جام شو با من کوسین بر بند
 شو با من نوشی و با منیش بادل بازی و با من پیش
 هجرت از بهر من و وصلت برای دیگران داده با من
 خود قرار تازه اخر انصاف است اشار با من کانه خار و در
 دشمن نپاز تا کی با من اری و چین با مانده اخر با من

انزل

نیز اری کاهی جمالی کاسی و صالی کاهی قراری
 در تنمای دیدار و لار و شکایت محرومی از آن کجا بقلم آمد
 شمعان داروی مردگان سبب ان دیدار چپ و دلپورا
 یارب چه بودی که شدی و چه شدی که بودی عجز من
 کرد و پست ناکه ز در دیده اندام جا و محبت افنا ز است پند
 من این رسم از عالم بر افرا و ندانم قصه وصال حرفی محبت
 یا بعد من این شیوه بجهان دیگر افرا چه انصاف
 این پسکین دل از آن که دل بر بند و جان ربانید و نه العا
 گند و زاعت نامی فرمانید شعر با ورم نیست که جز خیر بود
 عشق عاشق و وصل سجان تو که اینها سخن است
 پان **کتاب** سبب دل نوز که مرغی که تو مالوف بودی
 بنک جناسکتی و اصلا حیفت نیاید که رشته بر کرد
 که بر بند کیت موصوف بود رشته عهدش انکتی که

هر کس کوی شد باید با همسری انصافی کند آخر مردت
 نیز اندر دهر جزیت رخ و لم بر وی و خون خوروی و
 رخسارم چو زکره سیب بلبلی عجز این خود چه از جو بانجم
 اندام می آید از استغراق بجز فراق **اشنانی پاک و همی چشم**
 که نامه بنکارم بنکارم و سپاسی پارم پارم طلی پرستم
 و رفتی اراستم خوام بر داشتیم نامه بنکارم از چشم
 پان سطر می گذارش یافت و نه از مکنون جان بطری
 نگارش بنا که چنان طسره اش بخو اطره در آمد که پز
 من در جمع اثر کرده و ششم در شمع نامه و خامه از دست
 جوی خون از دودیه ام بکش و لاجرم در دودرون بخور
 در مخزن پسته مخزون داشتیم و بین دو پت لوانی
 افراشته شعری ز دل که بنکارم بر دل ارجه سوو که رفت نامه
 من بال کبوتر سو ز دور شکلیانی **شبهای ششانی نوشته**

گلزار

پس جان اندر این شب جرات یار و زیارت **شعر**
 دیگر امشب تا سپهر صدا بخواهم مرد و باز زنده خواهم
 شد بامید وصال ماه خویش در نیامری که در قضا بودین
 چه سود خود مردن چنان بجهت که مرگش در قضا نیاید
 چند دل پای سلیح و رنه زان مردن چه راحت کنی
 در قضا پست اغرای هر کس طلی زمان کردن تو را چه زیادت
 چندم اخطار دبی و از رودت محروم نمی شوم چو بجان
 مشتاق تو و زمن تو سپهری کنی و آخر چه نقصان آید
 که یکدی می یاری کنی و عمری که بحسب زمان گذره که نماند
 کیرم که اکنون میرم چون امید وصل نبود زندگانی چون کیم
 چاره که هر خط مردنی است و دیگر کون حیات تمام
 روز افزون این را که وجود و انیم عدم است و مایه صند
 غم و انرا که عدم خود انیم وجود است و نشاء صد سودا و

باری ع این نیمه ازین نیمه مر خوب تر ایید زیرا که در آن
 بسزاید با چنین شویته که برون و اریع کرید بر باد سپید
 بود که دریم بی انکس از زندان هب و انکس که ازین
 ربه شعجای شادی و سپور است براو که بر نی خنده
 ضرور است براو بجهوی **شعج بجان** تحسیر کرده
 تا چه واقع شد که بازم از نظر انداختی که شمع محبت رویت
 نگاه است نه از رویه خوبت خذ خواه است هر
 بسی که شمع از تو شو انم دیده پو شمع من خود دیده برای ای
 دارم اگر نه با دیده چکارم شعرا زنی دیدن یار است مرگ
 ورنه با دیده چکار است مراند انم این دیده چه دیده که تو
 باز است وین دل چکست کرده که و انم بکد از است
 شع چون تو عمد آجلوه کردی در نظر هبست چه دریم
 ای حبلوه کرده استی بر چه دیدیم همه درم دل است

که بیا ز جوان مایل است **شع** دیده پراشک و تو بر چون
 من اندر صد رخ دیدی امی دل که چه دیدیم ز نطف ره پیش
 در ایام دی و غلبه باران و هرنگام سواری سواران **مبکرا** **شع**
 دیگر دیده سحاب چون دین من پراب و کریمان است و با
 سینه برق چون سپینه من کباب بر یون جهان ابر را چه چشم
 سپر تپش می است در دست را با دم اعید چه شعلگی که بر دم
 ان اشکی بیارده و هر سخط این شعله بر آرد کونی از آرد
 دل من خبری دارد چشم تریه و آرد آری شعرا بر کار از
 درد دل من خبری نیست بجهب چه اش امر و بر چه چشم
 نیست پنداری بر قر از دور نم اطلاعی است که هر لحظه
 شعل و شعاعی است بی **شع** هر سخط فرو ز چه
 و هر بسوزد در برق گراز سوزد و نم اثری نیست در عد کونی
 رعد است که از دور می ریاب سب چون ریاب نبالد یا

سدا پست که از جبران آسمان صفای سکا که کافک کیده
 نیست و سپوده صفای دارد که افغانش چون ناله سپلا
 ارضی نیار و شعر کور عد مکش ناله سپوده که چون ناله نالان
 از جبریت میبری نیست. سپجان الله چه میگوید حضرت
 شکر باری را ازاده سوار نیست ابرستانی شکر کرده و باد
 فراشی اندیشه آن خاک نه که از ویراب ریزد تا غبار
 بر بخیزد و این راهش اجاروی زند تا غاش کی جلوه کند
 حساب روی او را چون از غیب راجح می شود و در عدنا
 کو پس شایه باو از ملت ملتمس رکاب را خبری می گوید
 یعنی شعر شد را سپهر راغ و جوس دیدن باغ است.
 و زنجیر شج می عیش باغ است. سپهر ز شک ترکان و بار است
 در زمان زمستان و بزیم مستی می پرستان **بیت شین تو**
 در این او ان که زمان با زمین در پیکار و شمر را خنجر خنجر شما

اولی است ترک و اوری کشن و در بر ما و رمی خشن باید کرد
 کینه را ازندان کستن و پلنگ خنک را بی کستن جمعی
 بگریزند چکی چهل و همکار یعنی در خانه خنک را بسته نمودن که
 تصحیح بازم نمودن بزنی کردن و از رزم رسیدن است
 از آتش کشاده و زینت دادن و الماس را کوزه لعل و باوت
 نهادن کرت پر صحبت و دستمان و هوای دیدن تو
 خوشتر ز غله هست یکی باغ در سپهر ایم زحمتی بر خود چو
 مٹی برمانه تا جمعی منی بر یکت پاد زلفی پریشان و درین
 پریشانی از جمعیت کیشان در هر کوشه سفر چو می را آتش
 و در هر جمعی پرده انگار شمع و در هر کنگاری پدلی بانگاری
 یکی چو یکی پدل یکی بی پایی بی سپهر از دم سپدی حرفان
 دی هر حرفی هست کانه گرم گرم کرده و تو سن برین طبع
 آتش را از آب خشک نرم شیر دلان که کینه رو باه

در زیر بار و دین و رزان و قتل و قتل چو سب پرستار با
 آتشین آن آتش چون آب هم زمانه شتاب آتش کند
 و آتش آب رنگستی خود غسل سلیم و سلیقه تقیرم اندر کجین
 بکشدن رو است و از چنین غمی بر کشتن خطا انشا الله
 اهل صواب و مایل برضا جونی احباب و طالب صحبت همچا
 خواهی بود و وقت می بخور خواهی نمود **در عالم کلام می بین**
کلام از امام هاجرت بشکایتی فانی نامم کلامی کلمازل
 دل زمین گرفت و طایر وحشی خواطر از ام ارام
 دل زمین را از دیده شکایت می رود و از حاصل نظر بر آید
 او حکایتی و انگار خود بدین کوی آتش کنایتی ع که دیدی دیده
 با ما چاکر کرده و دیده اشک بار پاشی می دهد و عذری می نهد که
 ای دل ع مریل تو زمینان قبل از کرده راستی حسد و
 در این کار مدکاره ازین اوز و رازار و سپهر ای ایشان

اوهی

که خوین و اشجارند و الی انکه هر دو با هم انبار و از آن این
 کل پرده از شوند کاغذی سپهرم جرم با بجزاری چه بود آتش
 چندین جفا و انقدر خوار سی چه بود مگر ز من همام که از کجین
 بر کزیدی و با قضا می رضایم از دیگران بریدی در جلوت
 جلیس و در جلوتت این بودم در حرمت محرم و در حضرت
 محترم و شب و روز بکلم تاثیر محبت و اثر موت تو را چون
 می ستودم تبتان چسنت را در هفتان و باغ جلالت را با
 کج وصاله که بجز رو دست جلالت را دست و آخرت چنان
 که عهد وفای مرا شکسته و کند عهدم کسی از من بریده بای
 پیوستی چند انکه در وادی لشکر شتابم نه در خود خیاشی و
 دل خیاشی در یام همنا کیش خوبان عشق جرمی عظیم و محبت
 کنایه ای است ایلم احسنه که در فاحط است خود صواب
 هست و اگر محبت جرم پس ثواب نیست اگر وفا کنان

بس کناه کارم و اگر پاداش روان در اقرارم است
 و فکر کنه بنده بسبب خوبان پیشتر از من کسی کنت ایاز
ببان توحید و مناجات اظهار زبان در انیس شد
 شعر از جرم عشق پیش کم کر چه را نیست یارب تو که می
 محبت کناه نیست روز ازل چون خواستی که شناخته
 و بجز تعنی پاشنه از عین خویش بعین خویش و بدین
 و از عین خود غیر می است بر می در همه ذرات زمین و آسمان
 پر تو حسن بختی و نظر عشق ادا می ممکن تر از بر تیرم
 واسطه فرمودی و ذرات بحقیقت خود را بطرف افرویدی
شعر جستیم آنچه دیدیم دیدیم آنچه جستیم شستیم آنچه جویم
 خواندیم آنچه شستیم ما را که دیده بر نور پاکست چه جای
 دیدار اب و خاک مستی حس و خار شعله شرار مانع نیاید
 و خشت و گل روی خورشید انبیا در یار آبراست

۳۳

ننماید و کوه را سپیلاب خراب نفرماید هر چه نمودی
 دیدیم و حیرت چه سپردی و سینه شمع شعرا این می ارضاست
 و کرد در زمینیا زیست ما اگر صاف نباشیم ترا خردید
 مست و مجبور ز غم فرقه تونی ساتی با ریختی چه
 تو در ساغر ما خوریم در روز عید اضحی اظهار شوق **مشق**
 عید اضحی من ام و ز مبارک نبوده باشد از ز مبارک که
 شوم قربانت مگر نه روز غیر و ز عید سعید است و گاه و گاه
 و عده و عید همانا فراموش است که نوید کشتیم ادا می و در
 این کار وقتی نهادی اینک این وقت این بنده نوازی
 من خود بجان دادن راضی وقتی بر از این نیست که قربان
 عید است امروز قومی بطوف خانه معر و قد و جمعی مگر
 پیرای تو مشغوف شعر مطاف ما سپر کوی تو است و ایوان
 بر ارتع که تا جان کینم قربانت بر جی را استری قربانی

و چندی را که سفیدی تا که نام شماری و چه نام که کاری
 بجز نامی که میخوانی ز هر جنبی که سیدانی بقربانت مرا
 در کوی خود فرمای قریبانی خود مطاف مازکم از مطاف
 اهل حرم است زیرا که انان طایف خان خدایند بچکان
 خان خدایند بر است از خان خدایند که وقتی گفت شعر در راه حجاز
 خوش آمدگی گفت در و خان خدای جو که حسه خان خدای
 آخر ای خدایند چه چندین در کویت خواریم و در حرمت بی
 ع با بنده کان کجارت اغراضانی تو امر و زکوهی بطولف اند
 ماراطوف درت ای و لب لب فرخنده صفانت در کوی
 اندر عرفتند که ایشان ما راست درت کعبه و کویت عرفات
 شعرای خان پرستان بر سیدی را که از نظر از نور
 جلوه داشت ما بنده یاریم و پر سوده طیب هر چه پرستیم
 اولات و مناسبت در لیل القدری سیدی که تیر از تیر اشهر

بدر

طایف و روح بود و شب قدر است و رفیقان همه در محراب
 من و ما وقت سحر کفایت بروی کسی شب قدر را که تا بس
 بری نیست چه در می و مخفی را که ماهی محفل نشین چه
 لغالی و چه صدی چون مت در نام که شب قدر است
 که شایق بجانان رسد و محب محبوب پونزد و اگر چه کرد
 خدو اندر که چنین روزی روزیست هر روز من اسعاد
 نوروزیست و از آن چنان شبی بارونی چه در است
 شعر هر شب که بود و خود شب قدر است قدر است بی
 در نه چه در می و چه در می بدر است بوزن چه مخری
 چه در می شب قدر من روز وصل جانان بود و رفیقا
 من از روز رفت رند انتم و روز نوروز من شب ملا
 و لسان آوچ من انشب را نوروز غیر و ز نشودم کعبه
 من کویش بود قبله من رویش در رفیقا که کردان کعبه بر طو

و پیشان قبله بجان نماز برودم بی ان مطالم چو کوه
 و بی ان حجارم چه نزاری شعر من بدانم که لبری نبود فرض نای
 بگر اندم که بود در لطف نرم روی کسی در شبهای فراق پای
 و لبری سساق بانو گفت و شنیدم و دیدم قدم نای چو
 شاید که در کنار دین آب و کز نیر شب است و نیم جان
 بر لب شعر و چشم باز و دل ببار در روز از بجزرت و دیده سوی
 اسماغم که بی روی او اخته شدم که بی بروی خود
 اخرفش غم می بریزم و سپاسی بشنیم که چشم و کوی چشم
 تو کونی سپترم پر خوار و خوار است و بالینم غم غم
 که تا خفته ام اسفند ام و تا نشسته ام بر جبهه ام اخرفش
 تا کی سپاری تا چند دریغ از ان خواب که سپاریش
 رو ز قیامت و خوشان رنجوری که مرکش بکام
 پسلامت در دنیا در کف من خنجر خنجریت من ز جود
 و تحمل و قناعت و تو کلمه بیکه بر کل حسا ز جوان اسفند تر از بکلم
 بوده ام ز عشق نیاسوده ام و دامن بهمت بالا این فرقت
 نیالوده ماهیستم ازین می ستم راست خوابی رست زار
 خیالم و پوسته طالب وصال و هیچ از حجاب ان خوش نیا
 و تاب و تو انم دلکش زنجیر و صالم در سپهر جوانی زنجیر مانا
 در دل تنائی شعر امانید که شجاعتا سخن در خیال او هم
 بر سپرز انو و عین سری سر ز انوش شب مهاجرت خطاب آ
 و از زاری با خرامی شب سحر که اخرامی صبح ابرت کو مکت
 سحر نیت و از عالم خرفیت در آتش فراق شوخم و از سر ز آفتاب
 از خوشم سخن این سوخت تا بچیت سوزد انفر و از و خد تا کی فزود
 از وجود من بچراش نماند غیر تیریه اندرین ترکش نماند
 ترکش غم می از سینه نشد زود و رنگای حرکت مرکب
 در انهار کف نامی و است عای نامانی بقا بر کرم که من نامه نویسی

و پیشان قبله بجان نماز برودم بی ان مطالم چو کوه
 و بی ان حجارم چه نزاری شعر من بدانم که لبری نبود فرض نای
 بگر اندم که بود در لطف نرم روی کسی در شبهای فراق پای
 و لبری سساق بانو گفت و شنیدم و دیدم قدم نای چو
 شاید که در کنار دین آب و کز نیر شب است و نیم جان
 بر لب شعر و چشم باز و دل ببار در روز از بجزرت و دیده سوی
 اسماغم که بی روی او اخته شدم که بی بروی خود
 اخرفش غم می بریزم و سپاسی بشنیم که چشم و کوی چشم
 تو کونی سپترم پر خوار و خوار است و بالینم غم غم
 که تا خفته ام اسفند ام و تا نشسته ام بر جبهه ام اخرفش
 تا کی سپاری تا چند دریغ از ان خواب که سپاریش
 رو ز قیامت و خوشان رنجوری که مرکش بکام
 پسلامت در دنیا در کف من خنجر خنجریت من ز جود
 و تحمل و قناعت و تو کلمه بیکه بر کل حسا ز جوان اسفند تر از بکلم
 بوده ام ز عشق نیاسوده ام و دامن بهمت بالا این فرقت
 نیالوده ماهیستم ازین می ستم راست خوابی رست زار
 خیالم و پوسته طالب وصال و هیچ از حجاب ان خوش نیا
 و تاب و تو انم دلکش زنجیر و صالم در سپهر جوانی زنجیر مانا
 در دل تنائی شعر امانید که شجاعتا سخن در خیال او هم
 بر سپرز انو و عین سری سر ز انوش شب مهاجرت خطاب آ
 و از زاری با خرامی شب سحر که اخرامی صبح ابرت کو مکت
 سحر نیت و از عالم خرفیت در آتش فراق شوخم و از سر ز آفتاب
 از خوشم سخن این سوخت تا بچیت سوزد انفر و از و خد تا کی فزود
 از وجود من بچراش نماند غیر تیریه اندرین ترکش نماند
 ترکش غم می از سینه نشد زود و رنگای حرکت مرکب
 در انهار کف نامی و است عای نامانی بقا بر کرم که من نامه نویسی

که رساند مکرولی از خیالت اشقه دارم و دیده از زانده وصالت
 ناخسته سپری پر شور دارم و شی پر شرم چشمی پر آب چشمه
 پر شرمش کزنی بطلم ز دیده چه لغو ششم ورنی سمندم ز چو
 در اوزم مسبحان الله ذم این دل کا فوازین جان چو چو
 و این تن لاغر ازین سوزن پند کا بدین راحتی خوش بود که
 ما را ز اول دل نبود و غلبه بران **کسی از باران** ز فیما باران
 خاک کویت کل کرد و بر سر رخش را مشکل خوش آنکه
 بران خاک درم مشعل بود اگر نه جعبان در اب دیده از
 بودی سوخته زین برق بودی مگر نشیند یا ندیده که چو
 تر شود ناچار از آتش در نیکید چون دانستی خدرم نیکه شعر
 هنوز که جعبان ز اجم کینه این چشم تر در اوده ز نه چشم
 او من دو عالم خرنیست **دل خورانی طلب ساخته و با مستان**
 بر چه گفته غلط هر چه شودیم غلط هر کیشتم غلط هر چه دریم

الهم

دلاوی که چه دیدی و یا می که چه یافتمی آری این پیرانیت و
 ان جزانیت بنوزت خواطر بسوی سست عملان کشد
 و همانست شور شیرین لبان در سپر طرفی دردی و سخت
 بی غیرت و مر از تو عستل در بند جیرت مگر چند دل داری
 که دهی و خون کشد یا چند جان که از تن برون کند
 که باری بدامی در شاهه پس از آزادی با جیاط پرده و صید
 که و فقه قیدی دیده زان سپس وحشی چه دای ساده دل
 آخر بوش باش و از سپس سخن فاجوش **ع** دلت برنده و چون
 کردند از چشمت برون کردند کنا هبت چه بود و جرمست چه
ع نه اول کفتمت ای دل گرین سود از میان نمی هم نخبان
 سوخته که خوبان جهان و فغانه از نه چاره کسان که دل سپارند
 اغازت کهم که انجام خون و از دیده کا غم سپرون شوی باو
 نشت ز ما و دیدی در فصل **دسی با ساقی خطابی و در روان** **ع**

بای ایام دی است و بهنگام می میکساریرا آماده شود و در کما
 باوصح سپرده شود بواسطه چیز و آتشی برکن یعنی اگر کم کرد
 خوابی و بی آردم آب خنک را پیش از پر ز آتش ترکین آرد
 درین سپر ما هسنسکامه کرم به و جامه نرم شعر آتش بر آتشی
 که بدوش او رسد و حشره با غرغوش خون رز در این
 در این باران ز غصه ر در و در جام سکون و در ننگ چند
 که کرد و ز با کین ما شتابت غم را مجال ظهور دهد که
 او را چاره از جامی شتابت به چاره زاهد که بد کردی
 خوش نیست ندان که ما با او خوشیم که یکجا به بلاست غافل
 که ما بلا کشیم عین را بلاست با ده پاتا بلا خوریم دوستان
 به و سگانی شراب ده و بدین تپیم سکر از جواب شعر
 کشتی بلاست با ده مخور با ده ای رفیق و غم کمی بلاست
 ولی ما بلا کشیم در شکایت آتش فراق و احراق جان یارب چه

دوزخ آفریدی چون بود فراق روی احباب تا اگر آتش
 دوزخ عذاب خلقت منظور المیس را که اصل خلقت از ما را
 از ما شس چه از ارا است ع آتش از آتش سوزنده زیان
 کی چند هسنساران فقت را عفت ندم از میزان و این
 نایره و ایرد کش نقطه دل اسپین احراق آتش فراق
 جزاب وصال منطفی ننماید و شعله شرا عشق را دوزخ فراق
 پس ع کرسوزیم به دوزخ چه کناهی داریم ما بجا دوری دوستان
 نیران سوزانست و فراق یاران دوزخ فروزان جانها
 ما از اهل سعیریم که بجز بان خوبان اسیریم اگر دیگران را
 در دیگر جهان با تش و عده و ادوی ما پچاره کاز اهرم درین
 عالم در آتش صفت دوی آتش عشق در دل ما فروغی
 و جان ما را از شر آتش سوسیه شسته ندانم این سوختن
 از غضب است یا از رحمت و این درد ما را رحمت است یا

زخم کجایم که عین کمرست و غصایت غایت زیرا که
 علت غائی از این هوس کامه ارانی محبت است
 اگر است و کراتش است که جان در وی خوش است
 اگر آتش دوزخ نیز چنین است جبار با هشت
 شعر دوزخ سین را که مار ابروی جان باشد ولی
 که اندر دوزخ جرم مکان باشد غالباً آتش دوزخ
 مار احرق تواند که محسوس تو در دل دایم و مادر حبش
 غرق تو ایتم که در دیه مشکل دایم بی شعر دوزخ
 کرد چون اشکری بدید که در غمت می چند و ز شمای
 کیر و بلندی در دفع بگانی او و دفع بوالهوس خود نای دوست
 تو مغزی و جهان پوست حاشا که جهان را بر تو کز نغم که
 عاشق کز نغمه پوست بر پوست اگر پوست در نظر
 نغز است از آن رو پوست که پوست بغز است

رخ معر چون نیت کجا پوست بجد عاقل اگر چه سودا
 عشقت عقل ما برده هم آخر اینقدر محبت من ندانم کجا
 را که در اینم و طلمت را که خزانیم اگر چه برودت اغیار
 آتش ما فسرده و چندان دم سپردندیم که ژاله را شعله
 خوانیم یا باران را شمرده ایم شعر همه فرغت و تو اصلی
 همه بجز ندو تو اصلی همه جسمند و تو جانی همه نیتند و تو
 همه در اندام وجود و بر غلبه شود که بیا قرب الی رحمن الی
 آخر بچرم از تو دورم و از پیش نور لقا سیت که ز نزدیک
 بسیار علی مایه دوریست و این بچرم منت سبحان
 اگر نزدیک دورم و اگر دورم همچو چه شاید که در چه با کیفیت
 نسید ارتوان بود تو ان حضرت طرفه غنچه در کلبن وجود ما
 سخت که رنگش توان نمود و بند پوشش توان نهفت چنان
 حسن این چه سود است که هم حاضر می و هم غایب هم

مطلوبی و هم طالب اگر تو معشوقی عاشق جود اگر عاشق
 کونی فی ماعدیم و تو وجودیم مانده تو بودی ما
 نباشیم و تو هستی مانده تو بودی شامی مایه نیمی مانده
 نفی ز آنکه در وحدت کجند موی در پایش نام و دلدار
و سگانه وصول رفته نگار این کلمات نگاشته
 وقتی که جان خیرجوی ابر و روزگوش نشسته و دل پای
 سخن ایکنه حیرت بسته شتاق خبری و اثری بودندی
 پکی خسته دم و نغری مبارک قدم از در آمد کفشی رایجی
 وزیدن گرفت و نغز نماند مسیدن و دم در بر طیب کنش
 دلم مجروح و مقطوع ایست و از استقام معطرات شوی
 ز تخار که ریش دل من ناسور ایست گفت خاموش که بر ما
 رنجبارده ام و در دست را و روی بی آورده ام کفتم از
 طیب نسج اری یا از چوب نامداری اگر حاصل نسج بی

و ای

فکر دیگر کن که اب ز سپر گذشت در و چرخ نام ز در مان
 گذشت و اگر قاصد نامه چمی شعر جان داروی چیست کجا
 مکتوب طیب دلنو از ایست گفت مکرذانی کمرع من در
 تو را دادم و در مان تو جویم و پست در چوب برو و از شما
 هم ان بود که از شوق رو و جان ز شتم نامد دره ام بخا و شک
 از دیده ام شد کفتم اوخ بره پسیل کسی نغز بار نامد یاز
 چون بر وار خود اسپتین بر دیده که استم و نامد را برده ام
شعران مخر جو مخر بر کرشم و این اشک چو در سر کفتم
 چون بر خطش دیده کشادم بوسیدم و بوسیدم و بر دیده
 نماندم شعر خطی هبست ز خط تازه خطها چو خال و لبران
 کردش لفظها چاکه خال سپیه که خط مشکیش بشکبا
 سپر اسپر سطوران مقروط ندانم عنوانش لعطبه اندوده بود
 با دوش بنافه آلوده کفتم شعر معطر باشدت ای نامد عنوان

مگر در جیب او بودت متعاسم بر اوست خوابی از شدت
 شوق ندانستم که کلیم چو نش بر دیده گذاشتمی هم غرق بودی
 و چون بر سپینه تشویش حرق فرود می کشی از آسمان
 کتابت یا از زبان خطابی دور جان را نامرغباتی
 و بجان براتی شعر هند را بار فرود خواندش تا پاس پر
 مرابیده بجهس بار بود نیکوتره از اظهار وفایش که جان
 فدایش چنان چندان چندان کریم زار کرده است
 شتم و از کفار شکر بارشیریش که هر از تحسین الله
 بستم که از بلبل نه سر فراق ستم چنان چو شدم که خور
 ادم شعر کشت از ان خطا ز کرده من شط غوغا شد چو
 بسط بگاه شنا بطعمی در پی غمخو انان شتافم که
 که اکنون یا فتم آنچه یا فتم شعر از اتم و وزخ بس است
 تعویذ بودت مرگ بمان بر که چشم بچو خط و چهره خوا بود

در انهار انکار بچوبان ماه رخساره شکایت از عدم عنایت
 این تر و خفا که ارا می خداوندان خوبی نباشد بوسوی ما گذر
 اگر از باغی ملیبسی یا از غمی حشمتی با ما غمی منور و معطر کنند
 کلتا ز چه زیان آید و اگر از بستی خوبی یا زیست کلیمی
 بنگاهی طسرفی بند و خیار چه افت رسد تا آخر مایه
 با شهاد ارم ازاری مظهر فی مظهر دیو نیکو خوب چه نرود
 در شما پوست و نه شاید از دامتان رست سبحان الله
 چرا خوبان چنین ناممهر بمانند که دل گیرند و اندر مکر جانند
 کوئی چند انکه خوب رویند و حسند انکه نیکو چه ندمه نچو بود
 اگر خوی ایشان چون روی ایشان شدی و چه شد
 کردل انان چون کل انان ملایم آمدی همه سگریم از رخ
 رخان و ز کشتان هر چه ما رست شکایت همه بست از
 اگر چه بلای جانها هم راحت رو آنها اگر اقسرن خزنها

هم از زن آتشند و اگر چه تیغ کشد اما هم بکشد
 خنوب دیده و آتش زن دل بلای خواطر و خصم روانند
 راستی زلف کجانشان قلاب مایه دل و قدر استانشان
 بشان جان زلف و ابرویشان اگر راست بود کج باشد
 که از ایشان کجی و اوست و ازت دشان راستی سزا
 شر راست خوابی کجی بود ابروی و کمان تیغ شخویبی را
 کند کا جهان هم دو ایست در دهنده هم در سپه و ابرو خورنی
 کلند و هم کل بی خوار هم ماری کجند و هم کج بی ماری
 نیشها نهند با همه نانشها خوش اگر چه ساعه کشته و لا
 کش با اغیار یارند و از ما سپهر از شر اجل رانای و جار
 مصاحب رفیق دزد و یار کاروان در اهلها **زین**
از قید و دوا صیاد خود روزی چنپ میکند و که در طرا
 نیست و خواطر مر با کزانی دیده ام بی غم است و ایام

بی غم خودم آبی از دل سپرزند و بی خرم مایه صله بر در کو
 مرغ دل از دام عشق از او آینه بکیر پریدنت یا صیاد هم
 صیدی دیگر افاده که نار نشین نیازم نیار و رود خنده اش
 بکیریه ام ندارد مرا چنین روزی نخواهد بود که از دامی با
 باشم و بهوای خواطری بال کشتاج هماناست و از
 رشته هب امتحان مارا که اگر با لی کشتایم پر وازی نیام
 بر ما سخت کیر و از اب و دانه است اندازد ما را تکلیف
 سخت اندازد و روز نپداست که ازادی ما مردن ما
 در هنگام بجزوی **حب و مشغول** معالجت **بچه** افتاد که با افتاد
 شد در و او چه شد که بخش کردن بخواد و **لنا**
 بود نسبت باد بابت درد که انچنان تر آمدت هم خوا
 تقلید میانت لاجرم ناتوان تر شد سوری را بخیر می کل
 و از خود از از زلف ران عوض آوردی **شعر سبک** با

تاب رفت و غنچه از آب رفت در مکت از قدق پرید و پسته
 از غناب رفت ناصیه که زهرش بناحیه پمانی زهر
 نداشت ضدل کین است و کفی چون صدف را کف بجز
 انگاشت بی خضاب بجا کف انخسب آینه است
 ان آهوان شیر کبر که آهویت اسیر و دروغ ان چای
 و لبر که سلکینی است شیر بنفشه در آب ریختن چند آب از
 بنفشه بر این سخن ان ساعد سمن چو اشانی خزان از
 شده ان آتش نکلین چسپرا چون مجری افسرده شد غنچه
 که بیشتر از نیشتر عرق جان کشادی چو اکن امه و شت
 فضاوت را چون دپست حاد بر ک بدن شد شیب
 صغف در ساحت باغ وجودت وز ان کشت و بهار
 دپست فرسو و خزان سپر دست خلال شد و بدت هلا
 از تاب افشای تب ز کسهای شملایت پر مرد و ایزد

ایاز

بجزوری کلهامی آتینت افسرد لالات بسنبلید کراید
 گرفت و هر جانت بر چاه زکات و ادن پذیرفت در سواد
 بکوته زرسپ را اول لعل کهر بارت بزک کهر بانی اشکارا
 بصفت چشم همارت موصوف شدی و بخلق میان
 معروف آمدی تو که طیب در دهای بحثانی در سندان
 شکر حیرانی بودی اکنون محتاج طمبی و طلبکاره و او تو که
 و لهامی مرد کار زادی بود ساحتیا نمیدوی چو بنده در مانای و شت
 شتابی ماه سپهر خسی و ماه تاننده کسی بر بود کاهال
 در ناصبور سیه از شد ایام دوری که کرد در سفر کونی
 از آتش فرقت در سفر و اگر در حضورم از رقیانت در خرد
 حضورت غایم و در غنابت غایب علی حضورت مایه
 غناب و غنابت ماده انقلاب خود ندانم چاره این در
 با حریف عشق هم نورد کیت در هر دردی چاره تو است

دورمانی دانستی اکنون درین کار چاره و از کشور شیب اواز
 ام چاره ام کنز انکله ایست چاره ام چون فراق هر
 ساعتی هنر بارم میکشد تیغ برکش خود بخش بکارم
 زیرا که فایم تباست و نفسم در غم خود ازین رفتن
 سیرم و ازین جان و کله نفسم برین بمانود که مار و خا
بر پس کفایت از بجزان شکایت کرده جزاک الله ای صبا
 سلامی بان چیب که تا چندین بی نصیب خود را امید
 سکیب و بر تمنای دیدارت فریب و در مروه را بنوشد آرد
 مژوری چند توان زنده و اشت و تشنه لبی را بچشمه سا
 موی جوی مانی توان امید و او این خانه که نیاوش از
 جابر آده عشرت از پا در آید و این کینه که در شکمی معلی تو
 بر سپر آید مگر معمار و صالت باب و کل جالت این ویرانه
 از تو معمور کند و ز نپداست که جو کشتی پای نیاید **نما**

۱۰۹

طلب وصالی و بایا دیار مستی کرده چو پست چون
 ابرویت خواهم که سپر بنبا گوشت کدارم و هر شب چون
 کیسیت خواهم که در پهلویت شبی برو زارم یعنی در بستر
 در برت گیرم و در پیش نامم دلبرت میرم در بغل این شکایت
 محال است فلک نیز قادر بدین کار نبود مرا آنچه نیست
 پیدار نبود باری تصورش تیر دلگشت و بجز ابلی هم نیست
 شعردید اربید اریب اگر می ندید دست بهم مایه آرام
 روانست بجز ابلی در حالت شکایت از شکلی **نما**
 میرکت سوکن که در فراق بمکم نیاز است ولی این کار نیست
 کار ساز است حکم که قصه خود کردن بجز نوم مشهور و
 دولت دیدار همچو کند و الا کرده می و خود را از شد ایچران
 فارغ او روی تو پنداری که جنبه سبوی تو در سپرم **نما**
 و جز سلطان باوت در ملک و جوم خرقان روانی **نما**

که چون موسی ز آرام و به لاله زنت چون لاله اعدام ^{شما}
 در دیده بجای خواهم اب است و روزم یاد حالت نظر
 اقباب از خورد خواب نفورم و از صبر و تاب مهجور باید
 و صالت زنده ام و سلطان خیالت را بنده ^{شعر} ^{مستان}
 که از جگر تو از پای در ایام که هر چه بر جوی هم ایجا
و ریحانی از باغ و کشت پاری فرستاد اینک با دل شکست
 در دل کشتی ام و دل بعین و طرب بسته از ظرفی طلیعه بتا
 و از جانبی ناله اب خام درشت و نامه ام در دست
 گوشم پر غوغا و خروش و دلم بر جگم پروش کونی ایشا
 عاشقیست پتقار که با چشمان اشجار مست برین است
 چه شورش در سپهر است و چه دروش در دل که چنین صین
 بر چنین افکنده باناله و این است راستی دل شکست من
 از دل کشتاید و اورا چنینی دیگر باید بر خنجر و شمشیر ^{شیر}

فرزاد

و ف و چنگ کشا و مر از کشتا این دل شکست از در بر نام
 که نم سپرد که که سنکت زخم بر سپرد که سپرد سنکت در
وقت به کجانی پارو عالی از صحبت اغیار شکایت که برشته
 نه اندر یک گاه خود نه در خلوت سپرد بودی دل من فرست
 صد جا راست کوه شیب کجا بودی بی پای شوق و فدا
 ذوق بسوی کویت شتاقم و نشانی از رویت نیافتم
 کجانی عشاق رسمیت قدیم خاصه مرا که بد کجانی هر صفت
 کانه که دریم و ظننا بر دیم که ایام محفل از نور شمع رویت
 منور است و دولت و صالت که امیر است کویتم تا
 سحر دیده از سخن نارسید قائم از با خیال چون ناله
 حمید که با ده کرات در جام و لبست که ای کام است با که
 خنده و بار نشسته دل بهر که بسته کجانی و در چکاری در
 که ام سپرانی و با که یاری در خوابی یا سپاری سپرستی

یا بسیاری نغز با بند که لعل نوشتیت کرد استغفر الله
که حلوا می وصلت نزد چید شب تا کنونم اشقه و شوریده
و شوریده اشقی و هست ارشم مجرم و غرض جان کاشتی نهم
همان شمار در سپر است و همان خیال در نطفه تا این
کمان منفع و این عیب امر شع نکرده و لم را که درت بصفا
و رنجش بوجا بدل نیاید و ترم از بحب خیال برار که عرق
و جان و هم و از درد فراق و از هم شعر من
نیم که تو بار کسان و من یارت از بد بگانی خود ساجده در
از نه زده کردی منظور شکایتی تو روزگار نیست که مارا با تو
بازار نیست و هنوز از دکان وصلت چیزی ندز دیده ایم
چو شد که سبکار و سبک مشتری و خریدار آنچه در دکان
بودت کم کردی و غارت زده و از هر طرف میکردی مگر تو
ندان بودی که بختاری بر برکت کلت زاله بدید آمد

نزد لاله

و سمنت را که لاله اکنون بسته است چون سپه کشاده و با
بنده در خنده آمده و خنجر است چون گل بهم نیاید و سپردت
چون پدا استقامت بخوبی درین درین که عزیز ما را انجان حلیت
از کنگان عفت پروان بردند و افسوس افسوس کی بود
که کان سکت صفت سبکار خورند و دیگر این خراب با کوزه
و این خرید از او این سپاوش از ازش تهمت قدم
پروان نهند و این ارج از سلم و تور لهور و لعب ز جیف
ازین حلوا که اندر سفره دو مان اشاه ازین دساکه او را پنجه
دزدان درید باری ما سپه خود که رفیق و از درت فریتم
شعر هر که بنهد بر درت سر در ز بنگاه تو است هر که روز ماه
بشناندت ان چاه تو است **باز** زیاده کفن ترا باعث
اشن است **بیا سی باستانی بلستان** مکی **پارسی** ان **تخت** چن
سویت فرودیدم اندام و رویت نکوهیدم پنداشتیم که

بر کراروی نیکو پست پیکان نیکو خوست ناسا کج
 یارند اشم تو دشمن جازاد پست و اشم دل بهرت
 نهادم و دیده بچهرت کشادم دردت را در مان شدم
 و دل از دلبران و اگر شه تر اسپر دم اینک نعمت
 شادم و بقیت از اولی چند کلمه پنم بامنت پریا
 نیست و دل دو پستداری نه آرام روان من دوست
 باد و پستان چنین کنه اگر دم دو پست شمری چو ادر
 پای خوایم سپری و دشمنم دانی چو از درم زانی
 تو مرا جانی و آرام روانی و نگاری در حسرت خوایم
 ای دو پست که لداری و یاری **طلب خصودی از شرط**
کرده و کله چپ در قلم آورده کجور کج ملامت و برنجور
 خیالت در حالتی و با ملالتی است که شواند گفت و سوا
 شفت ای طسب تبلائی فراق و ای حسب اهل وفاق

اگر!

مریضی را در یاب و سوی شیری شتاب اگر انی زود کجا
 بر لب پست و تن در تب و زنده کردی آبی امی سر
 ما و دیگر نه نمی بچسب خود و تحریر و از **حسبان** او **تقریر** که زده ام و از من کل
 کردی و شکوه اوروی که چرا امید در فراق زنده مانده
 بی پروا و زیتن کاری غیب است لیکن امید و صفا
 مرانده داشت و کرمی پسندی لطفی سزای من انداز
 و زان پس بگذر تا منی که چه نمی **بمکمل** او **آزاده نکاشته**
 آحر ای خواجه از ان لطف که بهر همه عام کره بسیار
 سینه ما کام کمی روزگار سیت که دیده دل را انطاری
 که از تکلم در رسکات نکاشی بنده و از کلزار الحات
 کلی چند نه در این ارزو سفیداید و نکل این تناسکها ادبیم
 عنبرین خاتم ترا مطلقا در صفی نامه سپهر خرام نه و اگر
 پویه اش بسوی این کلام شرح بچرخ رسد توان داشت

ازین پس دل خویش استی بی القاتی پس از انصاف
 بغایت دشوار است و کم مرتبتی پس از مرتبت نبات
 ناگوار اگر چه که کما هم کلماتی کلها از کل دل میدن کسرونی
 نسیم انصاف نسیم ارادت و زمین پذیرد که باری توست
 و هستی که از خواجرات شکایتی کنی و در پیش دعوی جز
 و از عدم غایتی کنایتی مگر نه در بر خواجسته را چون
 غیر سدر در حال بنده صمیمی و میدت می انحصار
 از حضور بندگان بان استمان در حسرت شرم چو می کند
 بمن نفسی که نجات قرین بدان انفس چون روان
 تست و در نیم نگر بر بغداد من تو در سلاسه بارمی اکنون
 در شیرازم و بر بندگیست از خواجگان ممتاز چندی
 و پیاره ازین رکب در رحمت و تیار بودم و بقاوی
 با دعاوی مداوی نمودم حال از فضل از تو تعالی و سنا

دراز

بهمن کس کند اصحفا که من با خویشین کردم من که در
 دوست شکبانی توانستی با جنت یار خود او شمن کلم نمودم
 مگر خود را بار با ازین پیش نیازموده بودم راستی بقدر راه
 دنگ و مرکب تدبیرش انکب میکند دیده اش فروغی
 و پس برویخته دم اگر گفت که با این صبر و طاق که
 بفرات تن درو هم برویت که ازین کار پیام و موت
 که ازین حال پریشان دیدی که چه کردم و چه بر سر خود
 خود بیشترم ریش خود کندم و بدبهره قهر خلی خود انکندم
 بنگ جاشیده عیش خود شکستم و بر تیغ پدین رشت جانم
 پایی خود بدو رخ رقم و بدست خود کاندازه هر که شرم
 چه خجی افشاندم که در دود و چه کسلی نشاندم که ز سر برد
 من کجا در ارضی بودن لبه راق و سونق در سر آشیان
 کونی زبانم بپشند و چشم من و عظم خند و بهوشم ضد

پنداری صبر و شکیب را با چسب عهدی شده که خطه
 وی نماند و فرار و ارم با زلف بی قرارش قرار می با
 وی براند آفرایه یا رسفر کرده بیاران نظری تو که
 و تبرک نامیکشی و ناله مای شغشی بایستی ماراشکا نکند
 و از خیل ارام و فرارشی دو بابا سپاری تا در فراق
 استیافت مارا کسی باشد و هم نفسی شعر هم خواب بر
 هم تاب بروی هم ارام دل بر دی و هم قرارم ما
 شکا که اشتی و دل از ما برد اشتی ز شکیب صبری
 قرار می نه تحلی نه ارامی نه هم نفسی کو یاد اشتی که
 عمر ما بر آید و جان ما در حیا قی نماند که با سباب ان محتاج
 بلبل از اکر جان نیست حاجت ما بان نیست باری شعر
 اکنون منم و دل حسرتی در زجر تو دیده پرانی هیچ
 کفونی که پدلی دل بن بست بود و از غیر من رست

چمن بچه خورشید شونده و بکوبند که در شعر امی راحت
 جان بی تو مر اجان لب آه مسکین چکن که تو تصویرتی
 یا جان لب آه دراکو برود زود یا از لب خود جان تو
 که با نیا دیدار دل شکار شکر و خال غزل خوان همین بر که بشکا غزل
 شعر معاز که گوچود انتم که مهاجرت چنین دشوار است و چو
 بروم که مفارقت چنان ناگوار است پنداشتم صبری و ام
 و شبی بروی ارم تو کلی میگویم و تحلی ارامی میگیرم و قرار می
 و دلی کاری رشی و بروی شکیب و صبر و قرارم شعر دلی
 نه و ارامی نه اسپایشی آرامی اگر خود از نمودی کی تو
 جدا بودی که شکم بلکه تو نام که تن زنده ما نم چو دستم که رود
 در پی دلدار جان اندر شایسته دل باری انیک شایسته
 و مسکین و خرنیم چاره هر نام نه طاقت بجز انم بر انم که از یاد
 پریشانی چون زلف و قامت در فصاحت انم چو

کرده موبت از غنبت پویم شاید از تو سر اغی جویم ندان
 در شکاری یا بکلاری پرستی یا بشیاری از خراجی
 عزیز اگر صید اجوت و بچوست ترا شکوی مشکین بر پشته
 مردم شکاریک با آهوان چکارت و اگر سیر باغت در
 نظر در آینه مکر که تادانی باغوش هنر در دست نبل داری
 اگر از صحبت ماملول دور غنبت بر عجل خود ما چه کیم که بزد
 از ما خواری و برد است از ما بخاری باشد اگر دهن
 پنهانی بروی خاک بنشینم و کرم را ادبی بر باد بر اعدا
 بنشینم کردی چیست که با صصری پاید خواری کیست که با
 کلزاری جلوه نماید اما از صحبت رنج نشو که بر جا کلی است
 خواریت و حسد جانیمی بخاری کلی بی خوار ندیدم که
 کسی صید و بویید اگر چه ما خوایم و تو کل حسد و پرورش دیده
 بتائیم دور یک آب و هو انش و ناکرده ایم یک باغیان

دلم

داشته ایم و در یک شاخار در یک نوبهار لوای
 ظهور افراشته ایم هر چند انظار بر تو کلی و من خوار
 تو بیاطن کل یک بتائیم انقدر بست که تو مجبوری و ما
 محکم و تو مجبوری و ما تابع تو مقصود بی و ما قاصد تو مطلق
 ما طالب از تو ما زباید از ما نیاز از ما اقرب از تو حذر
 ناز تو و نیاز من حسد و بجا بود علی سپر کشی از نشان کوه
 نهکی از غلام بی خطا کھشم من خود نیستیم چه تونی شعر تو
 ما حجاب و آبت مکر بجز و کرجاب و کرجوت در زمان **خاک**
خارا را اعتبار اغیا بجهل سوت کل خنار و نیک قلی بر کردیم
 و حکایت پر نکات شکایت از پر دره در مان سوزم بیا
 و کل ذل افزونم شمار ضبط این دست ساز او قریب یک
 حشر ثابت نشاید طرفه کاری و عجب یاری یا ز غفلت
 کارش مشکل ز اورا با ما سپر سازش ز نبال مادل نوا

زنجی صحبت منظور دارد نه شرط صحبت در نظر آرد هیچ کجا
 مکذرات که مار احمدی بود و محرمی نمانی داشتیم و نعلی
 سالها و سالها روزها سوزها کونی خوابی دیده است یا
 خیالی کرده است عمری در نظرش دست و دست
 پیش کنی گوید که اول باغبان جمال نیت که اکنون در
 بر کلین است در بغداد باغی که پیش باغبان بودم و در
 که من بچشم پارسی نمودم بروی هر کلین کشیده است و
 کلینهای پنجران کاپتان خود را بجهت خوار و حسی داده است
 نه از شرم و نه از خلقت از هم هر روز تبارزه دل در خوار بی
 و بر روی حسی خند از آن سپر که مرا پسته بر سینه بر بای
 نارغانی خند و آن دل که مرا همواره عزیز بدست هر دو
 و پدر هر بو الهوسی از کلین امنها کرده و هر روزی از
 کنجیناش در چهار پرده آورده استی طرف فعالیت و عجب مشا

آورد

ندانم این چه کس است که چنین بو الهوست خوار کل
 کیوزن خند و خرد کل ایکست پایده پنجان داند که هر کس
 بصورت چون فست از من احسن نداند که انان خوار من
 کل ایشان را خند و من بلبل آنها اهل غرضه و من عاشق
 انان کا خند و من صادق انان غرضه و من وجهه انان
 خند و من کو هر انان مار بی کنج و من کنج بی مار انان
 خوار بی کلند و من کل بی خوار اگر نخی در دست میمان هم
 ظاهر شود هر یکت به بهانه و بهانه در بی کاری رود نه
 جانان ستمک دل و نخی دلدار محله کسل که از یاد کند و
 مارا شد و با بو الهوساش الثقات پتر و دل با از خاش
 ریش ترا خرامی است عهد سخت دل و ای جوی
 چرا فراق همه بجهت ما و وصلت بجهت اغیار و غایت
 ما بوز نهرت سازیم و در بوته هجرت که ازیم و محض

از شرح جمالت روشن و کلب بوالهوسان از کل حسرت
 کلشن تو را جز زهره و رسم دلنوازی نیست علاج مایه
 که خود نمیدانی لا والله هم میدانم و هم میتوانی خواه
 که ما از تو مجبور باشیم و از سر منزل قربت دورا کرت
 از عالم محبت خبری بود و بر حال دل اشقه نظری چینی
 اسب بخامنی ناشی و زود پستم نمی باشی مارتوری
 میاشی و بچاره چاره می پر داشی ولی اکنون که چینی
 چه توان کرد چنین باشی زلف در یاران دانی و ز نامه
 انصاف خوانی پوسته مرکب لبوت در عرصه سهو در جلا
 و دولت بعش و طرب شادان شرح باری چو نازد
 اکنون منظور کاش می بودم اسینه روی چون دل تو
 اظهار در و پیرمان **بعینتی** منفرقت و حرمان در ایام می نیک
 دردی شمارم و بهدی نیک باو دمی بر ارم انصاف میدهم

۴۵

که چو خوش داشت هر تمم اگر این یار نیست و دلدار
 ز بی دشمنی و سپهری سپر با پای من سوخت و او را
 گرم نیامد مرگشت و از روی قش شرم نیامد و ز کفر
 و ز در کار سپارکاری نپنداری نپندارد که من چو چشم
 که از باوه چشم سپتم یا آنکه سالهاست که بد و مایل و اولی
 از من فارغ است و از دم خافل نداند که او را امید
 زلفش در قید از یاد چشمش چون چشمش همپارم و از کفر
 زلفش سپهر آمدش هر و یکراست و با من سرگشت
 ما را از خود پیکانه داند و پیکانه از آشنایان ز بی آشنا
 ز بی دلربایی در نفع آن دل که مهرش دادیم و حیض آن
 که پایش بخت دادیم افنوس از آن عمر که مصروف بود
 کردیم و او از این دین و دل گرفتد ایش نمودیم یار
 مباد کس بجهان نسبت ملای دل **رشی** از شرح حال ابام

عشقای خود را بهت آورده روزگاری پیش از نیم ماه
 بازاری بود جوانی کمان کش جوان کش عاشق سوز سوزین
 که پوست کمان ابرویش از تیر مژگان در جان مکاری
 و دلوزی بود و خوی آتشش آتش و ارد و حجاب سوز
 مگرش بخلاف ادب سخن گفتیم و او را چون روزگار باجو
 اشکم در چشم رفته از چشم افکند و خاک بقدری بر فرق بر کند
 بچون ریختم تهدید کرد و ما کبشتم سو کند خورده از آنجیم بر آید
 برنج و خرم بماند مایهی چپ پروی اناه شکر خند بضرورت
 و کدورت بدان صورت کرد پست دادی پیشه صبوری کرد
 روزی بشی و بشی بروز آوردم آخرم و پست عشق کربان
 گرفته بسوی کوی او خواست برده لم در بطین افغان
 کرد و رگم از رخ پریدن از دور پستاده شکی در غلغله کشیم
 و زلفش گریستم از اینجا که عاشق را چشم کشتن مانع کرده

باز

و بیداری از دور قانع اندک اندک طمی ان راه در از کردم
 نرم نرم گریه آغاز بهمانا و را خبری و او ندیداروش از مالاکا
 اشری ناکاه سپر بر آورده برویم نظن سدی کرد و پندل خود را
 دریافت و بنزد یک سافت و گفت ز تو رمی که در کربان نیایی
 چه شاد است که شاد است که از پیش در من نمازش بروم و نماز
 عرض کرده و بر باغ لب کشادم و معذرتی نهادم که شرم
 بود که ز سپر چینی کشیده غمی میم و ز آخر فقیرانه همیشه
 برین جمال که داری تو از تو تاب نشاید بدین کمال کلا
 تو از تو صبر نرسید خندان خندان دانم کشید و بنامد
 رویم هر آن ماند که چه سپاری کشیدی و چه بخت دیدی
 که چنین رنج روز ما توانی و لا عسره و نج جالی مکت غمی سیدیا
 ستمی رفت و المی آمد که چون پیمان کاستی و خود را بخت
 ملال را پستی کشم شعر ز تو ب مهر شود مه هلال و این است

که بعد روی چو محرت نموده همچو پالمه بخش عجب آید که بنیاد
 پریشانی حال و شیرین متالی باقیست گفت شریسی که
 بار بگرد است نام گریه می کشم از خداوند ندانان ترسیدند
 برورش فرون آید رحمت عام منع فکند مجربان
 از چون آید گفت نیندیشی که همیدوست کشم و نجات کشم
 کشم از خود بریزی حاکمی و کاکار هم اگر خدایم پذیرد شقی و هربان
 گفت کشتن ادو معنی است یکی تیغ بی درین یکی چرخ
 ز آخر درین مدت قیام وقت کشم دولت را چون اعظم
 چنان بی حس را چنین شدی را پست فرمودی بگذار
 ما و منت بگویم گفت بچه معنی کشم بدو معنی سخت اینک است
 که کسی که سخن است بگویم کاست که بگویندش پادشاه
 که سخن را پست کشی دیگر لیک چون بفرموشی و اکنون خواهی که
 زنده کنی کاری بسینت عمر کنی و مر از بوسه احیال بگویند

پس و از اربکی کشود شد و امیدم فرود گفت که زیاد
 بخاری نمی و پکت بوسه خواطر را اسکیب و بی ایاد
 لیکن معهود ای که مضمون مذکور را که دو معنی کشی منظوم کنی
 پس بوسه زنی قبول نمودم و بی تامل سپردم که شعر کشی
 کشم ز جرت ای که را پست کشی پیش ای تابو سم ای
 که و بانت ای نفس شیده آمد و بغایت پسندیدم کشم اکنون
 که بدیدم ام پسندی و بخلاف ایام گذشته بروم خندیدی بگویم
 بجایزه این مپت جایزدان نازش با منوه میارش رضا نمود
 اندک کجی بوسه چنان برد باشم که هر دو لب بوسیده شود و نیز
 معین که اگر همین مضمون گفته پذیرفته آید از آن دو لعل
 مر جان که حده ایست پراز لولو رخشان دو کوه سر شیده
 شوق که کردن جانرا طوق بود درین خدمت نصرت داد و در
 زمین پان کشا و شعر که بدیدم و بوسه زان هر دو لب کرم کن

یکبوسه از دو اعلت از هر کدام نمی در یای الشاش موج زن
 ولعل چون نباتش سگر شکن اید آنچه مقصود بود هر چه بود آنچه
 بود مشهور گردید و بساط مشرق را از رباط اشتیاق بتیاس
 پای مرد و فاق در نوردید قه عشاق معالی خوش است اگر چه
 خیال است خیالی خوشست **و تغزیت و سوک فرزندکی**
از ملوک طوطی ناطقه ام لال است و بلبل دل شکسته بال خاند
 ازین غم دلیت چاک و سری بر خاک از تحریر این معنی سیاره
 و خاموش از این کله کوپست لاجرم از دیده اشک سیاه بان
 و خود را تغزیتی دارد نامه که گویای خوشست نیز ازین ک
 سیاه پوشست اینک از نخت و در بر خود چیده و پای در
 و امن کشیده با چندین زبان دم بر نیار و در سر نخورد
 همانا از درو دلم اورا خبر نیست و ازین واقعه دلش را از دست
 ارمی غمی که در سبک خاره اگر کند چه عجب که نامه را بخزند

بجز

چو سجان اند این چه بریم است که تا هر لیان در آن نشسته
 برخواستند و مانند بر جهان تاب تا نور خود افزوده اند که
 این کلخن گلشنیت که چهارش احسن ان در پی و کجیت که
 دینارش را از دوازده پیر نوشی است هزاریش در آن مدغم
 هزار زخم در آن مضمر چو بهتانیست کردن فریاد
 که گشت و گشت خود در دوازده نایستی اگر ز آغاز بودش چه بگفت
 همی گشت و در دوش مگر گشتن بود بجهب در دوش مگر بودن
 بود بجهب نبودن بر پستی داند دستی دام دارد بر پستی
 دستی جام دارد چو خورسیه داند افادی بد اش تیغیت
 گشت نوشیدی چو جامش این را در دید نیست و این گل چینی
 این مرطه رقی است و این خنجر شکستی این سانه شکستی است
 و این حیدر شمی این شراب نوشیدنی و این نیاب پویا
 این رسته ناچار که گنجینه کرده و این همانا لاجر ریخته کسی ازین

بجهد و ازین قید بکند ز هر خود ولی ازین پیش ریش است و
 این حسرت از ان حضرت پیش ع لیکن چه توان کرد چنین سخن
با خیال خود حکایتی کرده و دیگر خامه را با نام سپهر از است
 و بلبل ناطقه را در بان بازداغم چه نویسم و بیکر دستم که مراد بود
 نماند و سخنم افسانه سخن اندازی لغت بلبل اکل اند و جوی
 کل را بلبل زغن با ازین لغت چه خبر و دلش را ازین زغری پیش
 بسر رسید شب رفت و نوبت سحر است و لا بلبل که این قیت
 ناله را از است با خیال مجنون خود خطابی کن و با او از ترس
 عتابی که شکر لب شیرین کلام و غنچه و بن سترین المومنان
 ساعت بیاعت پیشترم شیشه خود نیامانی و ز باد و صبر و چشم
 می ربانی در در مراد مانی ده و سپهر اسامانی چند با وقت
 باز و از شقیقت بگذرم هر اهرم قیب انکار کن و بر سرم گذار
در اطلال اشتیاق بحیب در قلم آمده

انوار

یزدی انجام و آغاز و اوربل جتسا و انبار کوه است که مرند
 روزان و شبان باوت هدم و اندیش است همراه است که
 خشم تو بخواهم اندری و در خیرم تو ام اندر برابری کرد چمنم روی تو
 چشم و در را بکنم با تو ششم دیدار مردمان ترا دیده ام در اردو
 ایشان سخن تو بگویم که از دست هر جا که دم تو پوی اند که
 بر جا که دم چهره و دوست نکرم هر چه ان شومم راز نهانت
 شومم هر چه ان شومم نام نکوت شومم **دایستان**
با ترک شمع چشم در میان آه ای ترک پاری کوی ازیند
 جوی من پاری و اما تو پاری کل روی اری کرت سپهر
 پاری زبان است و در اگر فن آن انیک مردم کو نید و شنو
 بود از زمان و هر کلام سپهر روزی و بجز روزی نازبان بر پاریان
 نماند و ن پاری سخن و بره از پاری کوه بجایمانده است
 سخنان از مردم پاریس شوی این پاری با بازی امین

سخنی از آن تازی و سخی پاری اپست راستی سخن کردن به
پاستامانی زبان و شوار است و مگر کسی کار زیر اگر از سخت
روز پیدا آمدن تا بهر سنگام شدن با چه پاری این سخن شوم
کو نیم بدان شیوه کردیم و چونیم لا در این شنوده و بر
فراگرم اگر نیروی باش این شیوه سخن داری سخن فرونگام

و دست ز دست پاده بیوست

فرستاده ایم

این کتاب خط صحیح است

نویسنده

مستوفی

محمد علی

۱۳۹۶